



به نام یگانه خالق زیبایی ها

اشک ققنوس

به قلم : Zahra-n

جنگل سبز از بارانی که شب گذشته باریده نمناک بود. این اولین باران بهاری بود که در سرزمین سایروس باریده بود .

شاهزاده الکساندر به اتفاق همراهانش برای شکار به جنگل سبز رفته بودند در اولین لحظه های ورود به جنگل شاهزاده خرگوشی دید و قصد شکار آن را کرد دیدن خرگوش همان و رها شدن تیر همان .

یکی از سربازها رفت تا خرگوش را بیاورد اما با صحنه ای دیگر مواجه شد و فریاد زد :

سرورم خواهش می کنم سریع به اینجا بیایید

شاهزاده به سمت سرباز رفت و در حالی که از اسب پیاده می شود:چی شده چرا صداتو انداختی رو سرت

سرباز در حالی که به دختر زخمی روی زمین اشاره می کند:سرورم این دختری



ببینید خیلی عجیبه .

شاهزاده به سمت دخترک می رود و یک زانو روی زمین می شیند:اوه خدای من این دختر به شدت زخمی است باید زود نجاتش بدهیم نه سای مون .

سای مون محافظ شخصی الکساندر:این دختر کمی عجیب نیست سرورم سنگهای کار شده روی لباسش را ببینید همگی از الماس اند !!!!!

سرباز در حالی که به کفشاش اشاره می کنه:حتی کفشاشم از الماسه سرورم !!!

الکساندر با اندکی عصبانیت:بهتر نیست اول نجاتش بدیم بعد درباره ی عجیب بودنش حرف بزنیم؟؟؟؟؟

قصر شاهزاده الکساندر

الکساندر رو به ندیمه اش میکنه و میگه: رزتا سریعا پزشک مادرم رو خبر کن رزتا:سرورم شما صدمه دیدید

الکساندر با عصبانیت: سوال و جواب نکن رزتا کاری رو که می گم بکن خیلی سریع



رزتا بله ای می گه و از الکساندر دور میشه

چند لحظه بعد اون دختر رو تخت الکساندر دراز کشیده و پزشک در بار زخمشو پانسمان می کنه

بعد از دو ربع ساعت پزشک: کار من تموم شد سرورم الکساندر در حالی که انگشت اشاره شو تکون تکون میده)حالت تهدید(یادت باشه در این باره به کسی چیزی نگي وبعد کیسه ای کوچک پر از سکه های طلا به او داد . دکتر که لقمه ی دندان گیری نصیبش شده بود گفت:خیالتان راحت من چیزی به کسی نخواهم گفت اما گمان کنم این راز بیشتر اینها ارزش داشته باشد نه سرورم

الکساندر کیسه ای دیگر به او داد و گفت:دکتر طماع با همه ی مریضات اینطوررفتار می کنی یادت باشه در اینباره به کسی اگه یه روز به کسی چیزی بگی اونروز آخرین روز تو خواهد بود ...

دکتر در حال تعظیم پوز خندی زد گفت: مطمئن باشید این راز را با خود به گور خواهیم برد .

الکساندر سری تکان دادو گفت: امیدوارم...کی به هوش می آید ؟



دکتر پیروزمندانه: خیلی زود جادویم رویش اثر کرد و زخمهایش همه خوب شدند . الکساندر  
باتعجب: جادو.... باز از جادو استفاده کردی!!!!؟؟؟؟

دکتر با قیافه ی حق به جانب: بدون جادو هرگز زخمهایش مداوا نمی شد...مجبور بودم .

الکساندر: اشکالی ندارد اما آخرین بارت باشد .

دکتر سریع تعظیمی کرد و رفت تا بیشتر از این کار دست خودش ندهد .

الکساندر رو به رزتا کرد و گفت: رزتا مراقب این دختر باش تا به هوش بیاید .

و بعد آنجا را به مقصد کتابخانه ترک کرد .

بعد از رفتن الکساندر رزتا از سای مون پرسید این دختر کیست و از کجا آمده ؟

سای مون گفت : ما اونو تو جنگل پیدا کردیم ...

رزتا با نگرانی دوباره پرسید: زخمی بود یا...خدای من ....نکنه یکی از تیرهای شما ....



سایمون با عجله وسط حرف رزتا پرید و گفت: نه اون خودش زخمی بود ما کاری به کارش نداشتیم .

وبرای اینکه از سوال های عجیب رزتا فرار کند گفت:نمیدانم سرورم کجا رفتند وبعد محل را ترک کرد.

رزتا هم وارد اتاقی که دخترک در آنجا بود شد اون دختر واقعا زیبا بود ...

رزتا نگاهی به دختر کرد و با خودش گفت: مثل پری های توی قصه هایی که مادر بزرگم همیشه برایم تعریف می کرد میمونه ... خیلی زیباست... موهاشو انگار یه آبشار طلايیه... وای اگه شاهزاده الکساندر باهاش...وای من چی دارم میگم پاک دیوونه شدم ...

وبعد رفت روی صندلیای که کنار تخت بود نشست .

چند ساعت گذشت اما اتفاقی نیفتاد...دیگر خورشید کاملا جایش را به ماه تابان داده بود .

کم کم داشت پلکهای رزتا گرم میشد که صدای در حسابی خواب را از سرش پراند پشت در الکساندر بود که میخواست بداند حال دختر چگونه است .  
به محظ ورود باعجله و با نگرانی پرسید به هوش اومده



رزتا از این حالت الکساندر خنده‌های زد اما زود خنده اش را پنهان کرد و خواست جواب دهد که.....صدایی توجه اونا رو به خودش جلب کرد ....

-نه سوریوس.... نه منو نکش مگه من خواهرت نیستم.... نه برادر نه خواهش میکنم پدر کمکم کن....مادر کجایی.... نه خواهش میکنم ....یکی کمکم کنه ....

و دخترک با جیغی از عمق وجودش به هوش می‌آید با دیدن الکساندر و رزتا می‌پرسه:  
سوریوس کجاست؟

رزتا کنار دخترک میرود و نوازشش میکند و می‌گوید تو خواب میدیدی ...سوریوس اینجا نیست.

دخترک که با شنیدن این حرف آرام شد گفت: اینجا کجاست..... شما چه کسی هستید؟

رزتا گفت :ایشون شاهزاده الکساندر و من ندیمهی مخصوص او هستم و اینجا قصر ایشان است .

اما تو کی هستی؟....و سوریوس کیه؟



دخترک با صدای خسته‌های گفت: اسمم آدلاین... دختر ملکه‌ی شهر الماس و پادشاه سرزمین گرونا...و) با ترس ادامه داد(....سوریوس تنها برادر منه .

رزتا گفت پس چرا میخواست تو را بکشد؟؟

آدلاین با تعجب به رزتا نگاه کرد و گفت: اما تو این موضوع رو از کجا میدونی؟

رزتا گفت : وقتی بیهوش بودی میگفتی نه سوریوس منو نکش.

آدلاین به آرامی گفت: وقتی پدرم مرد اونو از ارث و حکومت محروم کرد...چرا که برادرم در اواخر عمر پدرم سر ناسازگاری باهاش گذاشت...اون اوایل خیلی ما رو دوست داشت مخصوصا منو...همیشه بهم میگفت درست شبیه مادرمون هستم...آخه وقتی بچه بودیم مادرمونو از دست داده بودیم اون همیشه منو مادر کوچک خطاب میکرد ...

قطره‌های اشک از گوشه‌ی چشمش مثل مروارید غلت میخورد و توی دامنش محو میشود ....

رزتا گفت:چرا برادرت یکهو بد شد؟؟؟

آدلاین اشکش را پاک کرد و ادامه داد: اون به دختری بنام لامیا علاقه‌مند شد و بی خبر از اینکه اون از خانواده‌ی اشباح خون‌آشام است در دام عشق او گرفتار شد و برای اینکه بتونه با لامیا ازدواج



کنه باید یک خونآشام میشد...اگه یک خونآشام گازش میگرفت تبدیل به خونآشام میشد...ولامیا این کار را برایش کرد ... و سوریوس تبدیل شد به شاهزادهی دورگه خونآشام-انسان

آدلاین نفسی تازه کرد انگار دنبال کسی میگشت تا با او درد و دل کند ...انگار این حرفها عینه خوره تمام وجودش را میخورد پس ادامه داد: منو پدرم از این موضوع یعنی خونآشام بودن لامیا بی خبر ودیم پس پدر با ازدواج آنها موافقت کرد اما بعد از ازدواج چهرهی حقیقی لامیا برای من روشن شد روزی او را دیدم که داشت خون ندیمه ام کوکینا رو میمکید او مرا دید که متوجه چهرهی حقیقی اش شدهام پس تلاش کرد تا مرا از بین ببرد...اولین کاری که کرد شروع کرد به خراب کردن چهرهی من پیش برادرم و بدینگونه منو برادرم از هم جدا شدیم من این موضوع رو به پدرم گفتم و پدرم این تصمیم رو گرفت که سوریوس رو از ارث و رسیدن به حکومت محروم کنه...چند روز بعد پدرم به طرز عجیبی کشته شد من که بجز پدرم کسی را نداشتم با مرگ او بسیار شکه شدم...چندین روز مقابل آرامگاه او بودم و گریه میکردم...روز سوم بود که نه چیزی خورده بودم ونه چیزی نوشیده بودم...چشمانم سیاهی میرفت که صدایی مرا به خود متوجه کرد ...

وقتی با دقت نگاه کردم پرندهای از آتش در مقابلم دیدم که صدایم میکرد:

آدلاین...آدلاین

اولش فکر کردم که خواب میبینم پس نسبت به او بی اعتنایی کردم اما برای بار سوم صدایم کرد به سختی چشمهایم را مالیدم و بریده بریده جوابش را دادم خودش را ققنوس معرفی کرد و گفت که از چکیدن قطرههای اشک چشمان من در آتش متولد شده است و هر کاری که





داشته باشم برایم انجام میدهد... کمی دیگر حرف زد اما من دیگر چیزی نمیشنیدم گردنبندی که یک گوی شیشه‌ای کوچک بهش ویزان بود به دستم داد و آرام سرش را پیش گوشم آورد و گفت هر وقت به من نیاز داشتی این گردنبند را در دست بگیر و بگو ققنوس بیا و لحظهای بعد غبار سفیدی همه جا را پر کرد دیگر چیزی نفهمیدم صبح روز بعد با صدایی آکنده از نفرت از خواب بلند شدم در مقابل چشمانم سوریوس ایستاده بود با دیدنش با تمام وجودم به طرف جنگل دویدم که تیری به پایم اصابت کرد که باعث شد از سرعتم بکاهم تیری دیگر به پایم خورد که با صدای مهیبی به زمین افتادم صدای شنلش که رو برگ های طلایی پاییز کشیده میشد را میشنیدم و چند لحظهی بعد سوریوس که چشمانش کاسهی جوشان خشم بود بالای سرم ظاهر شد با نفرت دستش را در موهایم فرو برد با همان دستی که همیشه موهایم را نوازش میکرد بلندم کرد و خنجرش را در پهلویم فرو کرد دستم را به پشتم کشیدم شاید راه نجاتی پیدا کنم خون زیادی از دست داده بودم چشمانم سیاهی میرفت و از صداهای اطرافم چیزی متوجه نمیشدم که یکهو دیدم پشتم خالی شد و افتاد دیگر کسی را نمیدیدم... تا الآن که پیش شما هستم ...

الکساندر که تا آخر حرفهای آدلاین را شنید کمی از شنیدن حرفهای او گیج و سردر گم شده بود چون

هیچ سرزمینی به اسم گرونا در همسایگی آنها نبود... واز طرفی الآن در سرزمین آنها بهار بود اما آدلاین گفت برگهای طلایی پاییزی ..... الکساندر بی توجه به افکار پریشان توی سرش سری تکان داد و گفت: بهتر است کمی استراحت کنید شما باید خیلی خسته باشید .



آدلاین گفت: شما اجازه می دهید که من اینجا بمونم از دست ....سوریوس

الکساندر گفت: الآن جای این حرفها نیست, شما باید استراحت کنید ....

و بعد به سرعت اتاق رو ترک کرد اما افکار توی سرش هر لحظه بیشتر میشد.... به سوی کتابخانه رفت .

آمونیس استاد الکساندر در کتابخانه زندگی میکرد آمونیس استاد تاریخ و ادبیات بود وهمهی سرزمینها و پادشاهها و ملکههاشون رو میشناخت و هر وقت الکساندر براش مسئله جدیدی پیش میاومد با او در میان میگذشت .

آمونیس هنوز بیدار بود الکساندر با دیدن او گفت: اوه خدا رو شکر که تو هنوز بیداری یه مسئله سرمو به خودش مشغول کرده میشه کمکم کنی استاد؟؟؟

استاد پیر که انگار هیچوقت از سوالات شاگرد جوانش خسته نمیشه گفت: بپرس جانم هر سوالی که داری بپرس

الکساندر کمی این پا اون پا کردو پرسید: شما چیزی دربارهی سرزمین گرونا و یا شهر الماس میدونید؟

استاد پیر کمی فکر کرد دستی به ریش بلندش که زمانه گرد سفید رنگی روش



پاشیده کشیدو گفت: مربوط به پنج قرن پیش میشه سرزمینی آباد و خرم و پر حاصلی بود  
اما .....

الکساندر که چشمش از تعجب گرد شده بود گفت: اما چی؟

آمونیس که کنجاوی و تعجب الکساندر رو دید گفت: اما بعد از آخرین پادشاه دعوی سختی  
بین دو فرزندش رخ داد بین دخترش آدلاین و پسرش سوریوس توی این ماجرا سوریوس که  
بخاطر اینکه تبدیل به یک خون آشام شده بود ...

الکساندر پابرهنه میان حرفهایش پرید: از ارث و حق حکومت محروم شد.

وبعد دستشو رو دهنش گذاشت مثل اینکه حرف نا مربوطی زده باشه .

حالا اینبار نوبت پیر مرد بود که تعجب کند: تو... تو اینو از کجا میدونی؟

ماجرایش طولانیه اول شما بگید بعد من میگم ...

پیر مرد آروم شد و گفت: اوم آره خب سوریوس از حکومت محروم شد و از آدلاین متنفر شد  
تصمیم بر نابودی خواهرش گرفت اما خواهرشو زخمی کرد اما کسی جنازشو ندید سوریوس هم



بعد از مدتی به همراه همسرش لامیا که یک شاهزاده دو رگهی خونآشام-جادوگر بود ناپدید شد و بعد اجداد تو در سرزمین گرونا به تخت حکومت رسیدند تا به امروز که گرونا تبدیل شد به سرزمین آباد  
سایروس ....

الکساندر خیلی سریع پرسید: ققنوس... ققنوس چیه؟

پیر مرد گفت خب ققنوس یه پرندهی افسانه‌ای هستش که در بارهش داستانهای زیادی هست  
اما کسی

اونو تا بحال به چشم خودش ندیده ولی یه چیز دربارهش قطعیه و اون اینکه ققنوس نماد زندگی  
جاودانه‌است... و مردم

معتقدن پرنسس آدلاین اونو دیده و باهاش حرف زده و از طرفی هم میگن که یه روز یکی  
از فرزندان آدلاین میاد و پادشاه این سرزمین میشه

بعد به سمت کمد زهوار در رفتهی قدیمی رفت و از توش یه جعبه در آورد و در جعبه را باز  
کرد از

داخلش یک گردنبند در آورد که درست عین همون گردنبندی بود که آدلاین دربارهش  
حرف

زده بود پیر مرد ادامه داد: ققنوس این گردنبند رو به آدلاین داد... چند روز بعد پسر عموی  
آدلاین که خیلی اونو دوست داشت دنبالش میره آدلاین رو پیدا نمیکنه اما



یه تیکه از لباسش و این گردنبند رو پیدا میکنه و تا آخر عمرش همیشه اینا رو پیش خودش نگه میداره

الکساندر گفت پسر عموش کی مرد

-یک هفته بعد از ماجرای گم شدن آدلاین سوریوس اونو کشت... اوم حالا نوبت شماست که بگین که اونو از کجا میدونستین

الکساندر گفت : یه سوال دیگه: آیا کسی میتونه از گذشته به زمان حال بره

پیر مرد اولش کامل متوجه نشد و گفت :طبق یک افسانهی قدیمی...اوه ببینم چرا این سوالو پرسیدی؟

الکساندر من من کنان گفت: خب...خب آدلاین الان این جاست صبح توی جنگل پیداش کردیم

پیرمرد با تعجب پرسید: آیا مطمئنی خودشه؟

الکساندر که شوخیش گل کرده بود:نه پ عمه اش بود معلومه که خودشه.



-از کجا اینقدر مطمئنی؟

-چون چیزی که تو گفتی با چیزی که اون گفت کاملا مطابقت داشت...میتونم این گردنبندو بردارم؟

-اگه اینطور باشه میتونم سوالات زیادی در مورد اون زمان ازش بپرسم ...

الکساندر با عصبانیت: نه هرگز نباید چیزی ازش بپرسی اون یه دختر 61-61سالس نه یه دانشمند

17-07ساله که تو ازش سوال بپرسی ...من این گردنبندو برداشتم.

-اشکالی نداره...مال شما.

-ممنون

و الکساندر کتابخونه رو ترک کرد هوا دیگه کاملا روشن شده بود .

چند روز گذشت تا آدلاین دوباره سلامت جسمانش بر گشت.



....

آنسوی دیوار زمان

لامیا خونش به جوش اومده چون میخواست از شر آدلاین خلاص بشه اما موفق نشده بود پس  
پیش سوریوس میره و میگه: سوریوس تو باید یه کاری بکنی ....

سوریوس با عصبانیت: چیکار میتونم بکنم اون یهو ناپدید شد خودت که اونجا بودی و  
دیدی، ندیدی؟

لامیا با خونسردی: چرا دیدم اما اگه زنده بمونه و بخواد دوباره به اینجا برگرده و حکومت و از  
تو بگیره چی؟

-تومیگی چیکار کنم؟

-مادرم فرمول یه نوع معجونی رو میشناسه که میشه باهاش از دیوار زمان عبور کرد ...

-به نظرت جواب میده



-تو راه بهتری بلدی

-نه

-پس تنها راه چاره همینه

-اما ...

-دیگه اما و اگر و ولی نداریم ...

در قصر مادر لامیا که ملکه‌ی خونآشامان بود

لامیا همه چیز رو به مادرش توضیح میده و در آخر ازش کمک میخواد

مادر لامیا کمی فکر میکنه و میگه: من کمکتون میکنم

لبخندی در چهره‌های لامیا و سوریوس نقش میننده





-اما ..

لاميا و سوريوس هر دو متعجب : اما چي ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-اما شما يه چيزي بايد برام بياريد ...

-چه چيزي ؟؟؟؟

-اون گردنبند

-كدوم گردنبند ؟؟؟؟

-اون گردنبندي كه ققنوس به آدلاين داده

-به محض كشتن آدلاين اون گردنبند رو براتون مياريم

-ديگه اون گردنبندو مال خودتون بدونين

-پس به من به شما اعتماد مي كنم



واز جاش بلند شد و رفت به یه جایی و زود برگشت در حالی که چیزی در دستش بود اون شی رو طرف لامیا گرفت رو به سوریوس کرد و گفت :

-اینو بگیرید به جایی که اون دختر ناپدید

شد بروید و در همان نقطه روی همون درخت بریزید در عبور از زمان به روتون باز میشه اما یادتون باشه که فقط سه قطه بریزید فقط سه قطره تا شما رو به همون جایی ببره که دختر رو برده فهمیدید فقط سه قطره

-برای برگشتن چیکار باید بکنیم

-همانجایی که ظاهر شده اید برگردید سه قطره به پشت سرتون بریزید به این زمان برخواهید گشت

سوریوس و لامیا قصر را به مقصد اعماق جنگل همانجایی که آدلاین ناپدید شده بود ترک کردند

همانطور که مادر لامیا گفته بود عمل کردند و بعد یک مدت کوتاه در همان محلی که آدلاین ظاهر شده بود ظاهر شدند و به طرف خارج جنگل حرکت کردند .



آدلاین که حالا کاملا حالش خوب شده بود با رزتا در حیاط قصر الکساندر قدم میزد اولین باری که به حیاط رفته بود و درختان سرسبز بهاری را دیده بود متعجبانه از رزتا پرسید که الان در کدام ماه هستیم و رزتا در پاسخش گفته بود بهار با شنیدن این کلمه یعنی بهار تعجبش بیشتر شده بود و از رزتا خواسته بود تا او را پیش الکساندر ببرد میخواست چیزی از او بپرسد

رزتا آدلاین رو پیش الکساندر برد آدلاین اینبار با دیدن الکساندر متوجه چهرهی جذاب و گیرای

الکساندر شده بود چهرهای شبیه به پادشاهان قدرتمند و شکست ناپذیری که در داستانهای شبانهی دایههاش شنیده بود داشت آدلاین فکر نمیکرد پسری با آن مشخصات وجود خارجی داشته باشد پسری با چشمان آبی مثل دریا عمیق موهای مثل دل شب تاریک و پوستی سفید مانند ماه که در دل همان شب سیاه میدرخشید آدلاین برای چند لحظه محو تماشای الکساندر شده بود که با صدای الکساندر به خودش آمد: بانو آدلاین کاری داشتند

الکساندر به سختی این کلمات رو ادا کرد اما آنقدر صدایش رسا بود که آدلاین متوجه نشد

همان حسی که در همان لحظه در آدلاین شکل گرفته بود در الکساندر از همان لحظهای که برای اولین

بار آدلاین را دیده بود شکل گرفته بود..... عشق..... حس آن دو بهم بود. حسی که هر دو ناخواسته به آن دچار شده بودند و این حس باعث میشد الکساندر بیست و یک سالهی سخنور در برابر یک دختر پانزده ساله کم بیاورد



آدلاین که به خودش آمده بود گفت:میشه بگین شما دقیقا منو در چه فصلی از سال توی جنگل پیدا کردید  
الکساندر متعجب از سوال آدلاین: بهار.....چطور مگه؟

با اینکه خودش میدونست موضوع چیه

آدلاین متعجب و گیج شده پرسید:بهار؟؟؟؟ -  
بله...اتفاقی افتاده؟

-وقتی من از دست سوریوس فرار کردم پاییز بود مطمئنم که پاییز بود صدای خش خش برگهایی که زیر پاش له میشدند هنوز توی گوشمه ....

الکساندر با اشاره‌ی دست ندیمه‌ها و نگهبانان رو از اتاق بیرون میکنه به جز رزتا و بعد تمام چیزهایی که آمونیوس بهش گفته بود به آدلاین توضیح میده  
آدلاین که گویا خوشحال بود گفت:یعنی دیگه دست سوریوس به من نمیرسه؟؟...وای  
خداجونم چقد خوشحالم

و بعد به همراه رزتا اتاق الکساندر رو ترک کرد الکساندر میخواست نفس راحتی بکشه که  
آدلاین  
برگشتو گفت:راستی شما اجازه میدهید من اینجا بمونم



الكساندر من من كنان گفت: تا هر وقت كه دلتان بخواهد .....اما

امایش را آدلاین نشنید تشکری کرد و از اتاق خارج شد  
الكساندر بعد از اینکه مطمئن شد او رفته دکمهی یقه‌اش را باز کرد و نفس عمیقی کشید گویا  
روی  
زمینی از آتش ایستاده باشد حسابی عرق کرده بود

صبح روز بعد آدلاین همراه رزتا به دور از چشمان الكساندر و سایمون به خارج از قصر رفتند  
برای گردش و رفتن به بازار آدلاین میخواست برای تشکر از الكساندر چیزی برایش بخرد

اما در بازار چیزی را دید كه تصور نمی‌کرد سوریوس و لامیا جلوی چشمانش بودند دست رزتا رو  
گرفت و به سرعت باد از آنجا دور شد در دل دعا می‌کرد كه او را ندیده باشند

رزتا كه از رفتار آدلاین متعجب شده بود مدام می‌پرسید چه اتفاقی افتاده؟؟؟

اما آدلاین جوابی نمیداد و به فرار فکر می‌کرد...و اینکه نكنه سوریوس اونارو دیده باشه



به قصر رسیدند الکساندر مشغول تمرین کردت با اژدهاش بود اژدهای الکساندر تنها اژدهای قرن  
اخیر بود الکساندر به خاطر علاقه‌اش به داستان اراگون پسر اژدها سوار اسم اژدهاشو سافیرا  
گذاشته بود آدلاین که تا اون زمان یک اژدها رو از نزدیک ندیده بود با دیدن سافیرا ترسید .

الکساندر که متوجه ترس آدلاین شده بود گفت :نترس سافیرا با تو کاری نداره .

آدلاین گفت :اگه سافیرا کار نداشته باشه این اژدها حتما داره الکساندر  
نتونست جلوی خنده‌شو بگیره و با صدای بلند خندید

آدلاین با عصبانیت گفت: به نظر نمی‌آید چیز خنده‌داری گفته باشم جناب الکساندر؟  
الکساندر که

متوجه لحن آدلاین شد گفت:آخه سافیرا اسم این اژدهاست اون اژدهای منه .....  
و با کمی غرور ادامه داد:یه اژدهای اصیل بریتانیایی .

آدلاین گفت :من چیزی درباره‌ی اژدهاها نمیدونم واین اژدهای شما هم اولین اژدهایی که  
توی عمرم دیدم .

سایمون زیر لب گفت: امیدوارم آخرین بارتم باشه چون اگه دفعه‌ی بعد یکیشو ببینی حتما  
سکته میکنی .



الکساندر متوجه حرف سایمون شد و خنده‌ی ریزی زد که آدلاین به دلیل مشغله‌ی  
فکری متوجه نشد  
سوریوس اونجا بود حتما برای کشتن آدلاین تا اینجا اومده بود باید با الکساندر در میان می‌گذاشت  
او تنها کسی بود که می‌توانست در این شرایط به آدلاین کمک کنه اما چه جوری باید میگفت .

-بانو آدلاین میتونم کمکتون کنم؟

آدلاین به خودش اومد و بی مقدمه گفت: سوریوس اینجاست .

-از کجا فهمیدید؟

-خودم دیدمش .

-کی؟

-امروز .



-کجا؟

-توی بازار .

اینبار الکساندر از کوره در رفت و گفت:بازار مگه نگفته بودم از قصر خارج نشین چرا بی احتیاطی کردید؟ بعد با عصبانیت به رزتا نگاه کرد .

-تقصیر رزتا نبود من ازش خواستم که منو به بازار ببره

-برای چی؟

-کار مهمی داشتم .

-چه چیزی مهم تر از جون شما و زیر لب گفت آبروی من اگه کسی شمارو در حال ورود یا خروج از اینجا دیده باشه من بدبخت میشم .

بعد دست توی جیبش کرد و یک گردنبند در آورد و به سمت آدلاین گرفت:این باید مال شما باشه؟

-شما اینو از کجا آوردید؟

-یه رازه .

-باشه اشکال نداره من فکر میکردم ققنوسو توی خواب دیدم اما واقعیت داشت ممنونم .

-بابته؟





-گردنبند .

-قابلی نداشت .

-راستی حالا من باید چیکار کنم؟

-چیو؟

وای (آدلاین گفت اما تو دلش):سوریوسو -اوه به کل

یادم رفته بود ما کاری نمیکنیم .

-چی؟

-اون قراره یه کاری کنه .

-کی؟

-سوریوس .

-چه کاری؟

-کشتن شما .

-الآن وقت شوخی نیست .

-منم شوخی نکردم .

-منظورتون چیه؟

-منظور خاصی نداشتم .



بعد الکساندر رو کرد به سایمون و گفت: به جیسون بگو بیاد اینجا خبر خوب و خوشحال کنندهای براش دارم .

سایمون تعظیمی میکنه و از اونجا دور میشه .

آدلاین با کنجکاوی میگه: میتونم بیرسم جیسون دیگه کیه؟  
-اوه بله اون خونآشام کشه قصره .

-خونآشام کش قصر...و خبر خوبتون براش چیه؟ اگه فضولی نباشه .

-نه به هیچ عنوان فضولی نیست. خبر خوش اینه که چندتا خونآشام براش پیدا شده .

-چرا این خبر باید اونو خوشحال کنه؟

-آخه اون فکر میکنه هیچ خونآشامی توی این دنیا نیست و کار اون بی ارزشترین کار قصره به همین دلیل اصلا کارشو دوست نداره .

-شما میخواین سوریوسو بکشین؟



-مگه شما اینو نمیخواین؟

-اما اون برادرمنه !!!

-پس چرا وقتی اون میخواست شما رو بکشه به این فکر نکرد که شما خواهرشید؟  
-از قدیم گفتن از کوزه همان برون تراود که در اوست ...

-شما راه بهتری ندارین؟

-چرا ...

آدلاین با کنجکاوی پرسید چه راهی؟

-اینکه خودتونو تسلیمش کنید اونم شمارو بکشه و با خیال راحت از اینجا بره شما این راهو  
میپسندین؟

قطره اشکی از چشم آدلاین چکید و آروم گفت: نه .



-پس تنها راهش کشتن سوریوسه اگه شما زنده بمونین اون باید بمیره و اگه اون زنده بمونه شما میمیرید .

آدلاین با ناامیدی گفت:هر کاری میخواین انجام بدید از کاری که برام میکنید ممنونم .  
و بعد به همراه رزتا از اونجا دور شد .

الکساندر رو به سافیرا کرد وتوی ذهنش گذروند که چرا اون نمیتونه درک کنه که من چقدر دوستش دارم سافیرا؟

سافیرا میتونست ذهنشو بخونه پس به همون طریق جوابشو داد:چرا بهش نمیگی که دوستش داری؟  
-میتروسم .

-از چی میترسی؟

-از اینکه دوستم نداشته باشه .

-سعی کن بهش بگی شاید بعدا اتفاقی بیفته که از سکوت کردن الانت پشیمون بشی .

-مطمئن باش یه روزی بهش میگم که چقدر دوستش دارم .

-اونوقت من بهش حسودی میکنم .

-سافیرا تو که دختر خوبی بودی .

-با اومدن آدلاین به زندگیت منو فراموش میکنی .

-نه هرگز تو بهترین دوست منی کسی جای تو رو نمیتونه بگیره

-واقعا راست میگی؟



-مگه تو تا حالا از من دروغی شنیدی؟  
-خدا و کیلی نه .

سایمون به همراه جیسون از راه رسید .

-با من کاری داشتید سرورم؟

-اوه جیسون یک خبر خوش برات دارم والبته یک مسئولیت سخت .

-هرچی باشه با گوش جان میپذیرم سرورم .

-اگه اینقدر منو سرورم صدا کنی اخراجت میکنم .

-پس چی صداتون کنم .

-مثل بچگیامون که سهتایی با هم بازی میکردیم و همدیگرو به اسم صدا میکردیم....یادته؟

....سایمون تو چی یادته؟

-بله انگار همین دیروز بود چقدر زود گذشت, یادش بخیر .

-بله یادش بخیر, حالا فهمیدی چی باید صدام کنی؟

-بله سرورم .

-ای بابا .

-شوخی کردم الکساندر .

-دیوونه, اما خبر مهم چندتا خونآشام توی شهر پیدا شده .

-بله در جریان هستم از کجا؟

-چند روزی هست که توی جاهای مختلف چند نفری طعمهی اونا شدند .

-پس حالا خودت میدونی چیکار باید بکنی؟



-بله اما نابود کردنشون سخته .

-چرا؟

-این خونآشام ها دو رگه هستند دور گهه‌های خونآشام-جادوگر این گروه خونآشام ها قدرتمند تر از بقیه‌ی خونآشامان هستند، از طرف دیگه مردم با دیدن اونا شکه شدند باید خیلی سریع اقدام کنیم .

-هر چی که لازم داشته باشی در اختیار میذارم مردومو از این مخمسه نجات بده اول امیدم

به خدا بعد به توست جیسون .

-باعث افتخار منه .

بعد شئ کوچکی به الکساندر داد و گفت: این همیشه همراهتون باشه .

الکساندر با کنجکاو ی گفت: این چیه؟

-شمشیر خونآشام کش .

-ممنونم، اما خودت چی؟

-من چندتا دیگه هم دارم که از اجدادم بهم ارث رسیده .

-پس ارث اجدادیه؟اما اجدادت ناراحت نمیشن از این که اینو به من دادی؟

-نه به هیچ عنوان .

-پس ممنونم دوست خوبم .

-قابلی نداشت .



در این هنگام ندیمهی ملکه هایانا پیش الکساندر اومد و گفت که مادرش کارش داره .  
الکساندر ترسید که نکنه مادرش دربارهی آدلاین چیزی فهمیده باشه .  
-باشه الان میرم .

و بعد به سمت اتاق مادرش رفت و با خودش کلنچار میرفت .  
نکنه چیزی فهمیده؟ تا کی  
میخوای مخفیش کنی؟ تا وقتی که  
سوریوس بمیره .

اگه قبل از اون کسی فهمید چیکار میکنی؟

نمیدونم...نمیدونم...من واقعا نمی دونم باید چیکار کنم .  
به در اتاق مادرش رسید .

تق تق ...

-بیا داخل .

در باز شد و الکساندر داخل شد.تعظیمی به مادرش کرد .

-سلام مادر .

-سلام پسرم حالت خوبه؟

-بله مادر .

-تو که یادی از مادرت نمیکنی .



- بخشید این روزا سرم خیلی شلوغ بود از این به بعد بیشتر به دیدنتون میام, حالا باهام کاری داشتین صرفا منو صدا نکردین که حالمو بپرسین؟ -باید کاری داشته باشم تا تا بتونم پسرمو ببینم؟
- اوه البته که نه ... ببخشید مادر .
- اشکال نداره .
- ملکه کمی سکوت میکنه و بعد میگه:بله کارت داشتم .
- گوشم با شماست امر کنید .
- اینطوری حرف نزن قبل از اینکه ما ملکه و ولیعهد باشیم, مادر و فرزند هستیم.با من راحت حرف زن .
- اما قوانین؟
- قوانینو ول کن قوانین برای انسانهاست نه انسانها برای قوانین .
- بله مادر جون شما راست میگین .
- هر کار که داشته باشین با جون و دل میپذیرم .
- حالا شد...میخواستم دربارهی موضوعی حرف بزنم که خودت بهتر میدونی چیه .
- ازدواج...مگه نه میخواین در این باره حرف بزنین درسته؟
- بله ...
- اما مادر من هنوز سنی ندارم ...
- تو سنی نداری؟ ماه بعد بیست و دوسالت میشه درست 52 روز دیگه پدرت همسن تو بود شما 5سالت بود .





-اما ...

-گفتم اما نداره...اگه تا روز تولدت خودت یه دختر برای ازدواج پیدا کردی که گرنه با دختری که من میگم ازدواج میکنی .

-نه از الان معلومه اون دختر کسی نیست جز دختر لوس وزیر اعظم, دوشیزه جسیکا .

-توکه میدونی گزینه‌ی مورد نظر من یکی کیه, پس تمام سعیتو بکن تا باهاش ازدواج نکنی, البته اگه واقعا نمی‌خوای با جسیکا عروسی کنی .

-من حاضرم مار نیشم بزنه ولی با جسیکا زیر یه سقف نرم .

-پس خودت یکی پیدا کن .

-حتما

بعد با خودش گفت آیا آدلاین حاضر به ازدواج با من میشه؟ -

سورپرایزم کن پسرم با عروس خودت .

-باشه کار دیگه‌های نداری مادر؟

-نه فقط یادت باشه 52روز فرصت داری .

-باشه حتما مادر یادم میمونه .

واز اتاق خارج شد, نفس راحتی کشید وبا خودش گفت:آخیش چیزی نفهمیده بود .

بعد به سمت قصر خودش رفت.هوا داشت کم کم تاریک میشد.الکساندر بعد از رسیدن به قصر

رفت که بخوابه بدون اینکه شام بخوره)اون با شاهزاده‌های دیگه فرق داشت رفتارش, گفتارش و

حتی غذا خوردنش گاهی میشد که شام که هیچ ناهارشم نمیخورد.همه‌ی ندیمه‌ها دیگه به



رفتارش عادت کرده بودن. بیشتر از خودش به دیگران فکر میکرد، برایش فقیر و غنی در یک درجه بودند، البته با مردم رعیت بیشتر وست بود تا اشراف زادهها)  
رفت که بخوابه اما فکرای مختلفی ذهنشو درگیر کرد. مثل :  
- به آدلاین بگم که دوستش دارم؟

- اگه قبول نکنه؟

- تو جرئت داشته باشی و بگی اونم قبول میکنه پسر مثل تو دیگه گیرش نمیداد .

- اوه... اوه چه خودشم تحویل میگیره .

در آخر فکری به شدت ذهنشو درگیر کرد :

اگه سوریوس اونو بکشه چی؟

کمی فکر کرد ....

نه نه تا من هستم کسی نمیتونه به اون صدمه برسونه مگه از روی جنازه من رد بشه ...

ناگهان صدای جیغی تمام قصر رو فرا گرفت صدای یک زن بود

این صدا به ترس الکساندر دامن زد سریع به سمت صدا رفت از اتاق آدلاین بود. رزتا هم به آنجا

آمده بود بدون اینکه چیزی بگوید وارد اتاق شد الکساندر هم به همین دلیل از رفتن به اتاق

آدلاین خودداری کرد رزتا او را بهتر درک میکرد. پس الکساندر به اتاقش برگشت. و در دل دعا

میکرد که برای آدلاین اتفاقی نیفتد .

رزتا وارد اتاق آدلاین شد. آدلاین کابوس وحشتناکی دیده بود . بادیدن رزتا خودش را به

بغل او انداخت و شروع کرد به گریه کردن .



- خواب بدی دیدی عزیزم؟
- آره خیلی وحشتناک بود. سوریوس اونو کشت .
- کیو... سوریوس کی رو کشت؟
- الکساندر رو با خنجر مخصوصش .
- اوه دیگه بخیر گذشت این فقط یه خواب بود .
- آگه سوریوس واقعا الکساندر رو بکشه من باید چیکار کنم؟
- ببینم نکنه تو به الکساندر علاقه مند شدی؟
- با تمام وجودم اما اون هرگز اینو درک نمیکنه .
- میخوای من بهش بگم؟
- نه اونوقت فکر می کنه من خودمو بهش تحمیل کردم.... بهتره خودش بفهمه در ضمن هیچوقت یه دختر از یه پسر خواستگاری نمیکنه .
- آره تو راست میگی , اما فکر نکنم الکساندر متوجه این موضوع بشه .
- سوریوس فهمیده بود که الکساندر آدلاین رو توی قصر خودش پناه داده این موضوع رو از طریق پزشک مخصوصه ملکه فهمیده بود بعدشم اونو کشته بود .
- روز بعد چند نفر رو اجیر میکنه تا برن و همه جا شایعه کنند که شاهزادهشون مدتی که یه دختر جوونو بدون اینکه نسبتی باهاش داشته باشه توی قصر خودش نگهداشته .



این شایعه سریعتر از جریان باد توی سراسر سرزمین سایروس پیچید و به گوش پادشاه و ملکه هم رسید .

الکساندر هم فهمید که توی چه مخمصه‌های گیر افتاده سایمون رو فرستاد دنبال پزشک مخصوصه ملکه اما سایمون با خبر به قتل رسیدن اون برگشت. و قبل از اینکه بتونه کار دیگه‌های بتونه بکنه توسط پادشاه احضار میشه .

ندیم مخصوص پادشاه در قصر الکساندر خطاب به الکساندر: پادشاه دستور دادن تا شاهزاده به همراه اون دختر هر چه سریعتر پیش پادشاه بروند .

الکساندر که حسابی غافل گیر شده بود نتوانست چیزی بگوید پس اطاعت امر کرد و به همراه آدلاین به سرعت پیش پادشاه رفت .

پادشاه با دیدن الکساندر اخماش تو هم رفت و گفت: میخوام دلیل قانع کننده برای این کارت داشته باشی الکساندر؟

الکساندر من من کنان: سرورم راستش ...

پادشاه با بی حوصلگی گفت: هرچی میخوای بگو .

الکساندر آب دهنشویه سختی قورت میده و میگه راستش ...

پادشاه دیگه از کوره در رفت و گفت: چه مرگت شده پسر جواب بده خب .

الکساندر چشماشو بست و خیلی سریع گفت: اون عروس شماست. من باهاش ازدواج کردم

...

این تنها فکری بود که در آن موقع به سرش زد، بعد نفس عمیقی کشید گویا کمبود اکسیژن داشته باشد .



لبخند محوی روی لبهای پادشاه نشست اما زود به فریاد تبدیل شد: چطور باهاش آشنا شدی؟ و چطور بدون اینکه به منو مادرت بگی این کارو کردی؟  
الکساندر که فکر همه جاشو کرده بود میدونست پدرش این سوالم میپرسه درباره ی جوابش فکر کرده بود  
پس یه داستان الکی ساخت و تحویل پدرش داد: راستش چند نفر میخواستند اونو بکشن تمام خونوادشو کشته بودن من از اون محل عبور میکردم این دختر به من پناه آورد منم که میدونین چه جور آدمیم یه مظلوم بینم ....

ملکه که تا به حال ساکت بود بلند شدو رفت جلوی الکساندر ایستاد آدلاین هم کنار الکساندر ایستاده بود

یه نگاه به سرو روی آدلاین کرد و گفت: اسمت چیه؟

آدلاین من من کنان گفت: آدلاین بانوی من اسمم آدلاینه .

ملکه با کمی تعجب: آدلاین؟ تو گفتی اسمت آدلاینه

-بله بانوی من...



ملکه کمی به فکر رو رفت .

چند لحظه‌ی بعد

-این اسم خیلی واسم آشناست خدای من یعنی کجا این اسمو شنیدم؟؟؟ با این حرف  
ملکه اظطرابی وجود الکساندر رو گرفت ...

اما ملکه حرف رو عوض کرد نزدیک آدلاین شد و دستای لرزون آدلاین رو توی دستاش  
گرفت و گفت:

آدلاین تو خیلی زیبایی و صد البته با وقار تو وقار و متانت یه ملکه رو داری آدلاین پدر و مادرت  
خیلی خوب تو رو تربیت کردن خوشبحال مادرت که همچین دختری داشت... پسر من توی  
خواب هم نمیتونست ببینه همچین عروسی یه روزی گیرش میاد...

آدلاین در دل گریست اون مادرشو حتی یبار هم ندیده بود فقط تصاویری که هنرمندان قصر  
ازش برجای گذاشته بودن اینو به آدلاین میفهموند که اون بسیار شبیه مادرشه و به گفته  
پدرش باید وقار و متانت ملکه شهر الماس رو داشته باشه...

پادشاه پا برهنه میان حرفهای ملکه پرید و رو به الکساندر گفت: چند روزه دیگه تولدته پسر  
باید مراسم عروسی شما در حضور همه علنی بشه تا این شایعات خاموش بشن .

بعد روبه ملکه کرد و گفت: عزیزم آدلاین رو ببر و توی این مدت توی قصر خودت ازش نگهداری  
کن و اونو برای مراسم عروسی آماده کن.

ملکه خندان: باشه عزیزم



بعد روبه آدلاین کرد و گفت: بیا بریم عروسک خوشگل من.

بعد دست آدلاین رو گرفت و دنبال خودش کشید آدلاین برگشت و به الکساندر نگاه عاجزانه ای کرد الکساندر هم به اون نگاه میکرد اما هر قدرتی هم که داشته باشه نمیتونه جلوی تصمیمات پدر و مادرش ایستادگی کنه پس با نگاهی نگران امید زندگیشو به دست مادرش سپرد. با اینکه میدانست توی این چند روز تا عروسی قصرش بدون آدلاین سوت و کور خواهد بود اما باید تسلیم خواسته پدر و مادرش میشد.

کم کم آدلاین دست در دست ملکه از دید الکساندر و پادشاه محو شدند.

-بدجور دلت پیشش گیر کرده مثله اینکه اینطوری حریص و تشنه نگاهش میکنه پدر سوخته.

با این حرف پادشاه الکساندر به خودش اومد و از خجالت سرشو پایین انداخت.

-حالا دیگه نمیخواد اینقدر خجالت بکشی خب حالا که مادرت و آدلاین رفتن راستشو بهم بگو این دختر بقدر با وقار و متین بود که بهش نمیومد از رعیت باشه اشراف زاده ها هم هیچکدوم نمیتونن باز به این وقار و زیبایی باشن اون براستی وقار یک ملکه رو داشت زود باش پسر راستشو بهم بگو من پدرتم.

-پدر اون دختر اهل این دوران نیست چطور بگم اون از یه زمان دیگه اومده... در مقابل چشمان حیرت زده ی الکساندر پدرش شوع کرد به قهقهه کردن و تبدیل شد به شخص دیگه و اون شخص کسه دیگه ای نبود جز سوریوس برادر آدلاین -پسره ی ابله

و همینطور میخندید صدای قهقهه اش تا مغز استخوان الکساندر پیش رفت دنیا داشت دور سرش میچرخید.



-نه... آدلاین... نه خدای من ... من چیکار کردم... خدایا خودت کمکش کن  
خداایا

و اون شخصی که دست آدلاین رو گرفته بود و دنبال خودش میکشید کسی نبود جز لامیا  
همونطور که دست آدلاین رو میکشید به شکل اصلیش تبدیل حالت داد.  
-تو... تو... تو

-من چی عزیزم؟... زبونت میگیره هان پس چطوری اون موقع جلوی پدرت بلبل زبون شده  
بودی هان دختره ی احمق

بعد محکم دستشو کشید اونو روی زمین پرت کرد و آدلاین چون نتوانست تعادل خودشو حفظ  
کنه محکم به گلدان سنگیه بزرگی که مقابلشان بود بر خورد کرد و از هوش رفت دیگه متوجه  
هیچ چیزی نبود .

چند لحظه بعد احساس کرد کسی با سیلی به صورتش میزند با خودش فکر کرد حتما لامیاست و  
اگر چشم باز کند غرغره‌هایش را از سر میگیرد پس چه بهتر چشم بسته بماند تا بالاخره او را  
بکشد.

-آدلاین چشماتو باز کن... آدلاین خواهش میکنم ... آدلاین...

این صدای آشنا چقدر دلنواز بود و تا گوش جانش رسید این صدا را میشناخت این صدا برایش  
حکم نوشدارو را داشت صدای الکساندر بود. آره این الکساندره حتما مارو باهم توی سیاه چال  
انداخته اند. صدای الکساندر قوای از دست رفته اش را به او باز گرداند.





آهسته و آرام چشمهایش را باز کرد بله درست حدس زده بود اون الکساندر بود کنار تختی که آدلاین رویش دراز کشیده نشست بود چقدر دیدن الکساندر برایش لذت بخش بود میخواست همون موقع بغلش کنه و بخاطر اینکه از دست لامیا و سوریوس نجاتش داده تشکر کنه.  
-اوه خدا رو شکر آدلاین چشماتو باز کردی تو که حسابی ما رو ترسوندی و جون به سر کردی دختر...

صدای ملکه بود کیه آدلاین را به خودش آورد. آرام و خجالت زده پرسید: مگه چی شد؟؟؟  
-تو و مادر داشتین به قصر اون میرفتین برای انجام کارهای عروسی که تو وسط راه از هوش میری و حسابی همه ی ما رو میترسونی.

-پس لامیا و سوریوس اینجا نبودن؟؟؟ ملکه  
متعجب: لامیا و سوریوس دیگه کین؟؟؟

الکساندر غافل گیر ولی مسلط: همون کسایی که میخواستن آدلاین رو بکشن دیگه مادر...  
...امممممم..... میشه چند لحظه منو آدلاین رو تنها بذارین لطفا -باشه البته بعد اتاق رو ترک کرد.

الکساندر رو به آدلاین کرد و گفت: میشه توضیح بدی چه اتفاقی افتاد پرنسس آدلاین؟؟؟  
آدلاین با شنیدن کلمه پرنسس شوکه شد چرا الکساندر اونو پرنسس خطاب کرد ولی وقتی مادرش بود اونو فقط آدلاین خالی صدا میکرد یعنی... یعنی اون منو دوست نداره که اینطوری صدام میکنه؟؟؟



-آدلاین کجایی با تواما دختر چه اتفاقی افتاد؟

با صدای الکساندر به خودش اومد و گفت: هیچی فقط کمی ضعف کردم.

-پس میشه لطفا از این پس بیشتر دقت کنی بیشتر به خودت برسی... لطفا پرنسس  
آدلاین ... میشه ...

آدلاین دندان قروچه ای کرد که از چشم الکساندر دور نماند -باشه  
پرنسس آدلاین...

-باشه شاهزاده اطاعت میشه.

الکساندر که بعد از رفتن مادرش ایستاده بود به آدلاین نزدیک شد طوری که صورتش مماس  
صورت آدلاین قرار گرفته بود و آدلاین هرم نفسهای الکساندر رو روی صورتش احساس میکرد.  
قلبش به تپش افتاده بود از این همه نزدیکی میترسید که الکساندر صدای قلبشو بشنوه...  
الکساندر آروم زمزمه کرد: دیگه هیچوقت لبای خوشگلتو اونطوری نکن حیفه بخاطر حرف  
بقیه به زیبایی خودت لطمه بزنی... پرنسس...

بقیه حرفاشو نزد آدلاین فاصله گرفت. قلب خودش از این همه نزدیکی به تپش افتاده بود  
-به موقعش یه سری چیزا رو باید بهت توضیح بدم فعلا استراحت کن.

بعد خیلی سریع اتاق رو ترک کرد



آدلاین به خودش غر زد: پسره ی دیوونه چطور تونست به این راحتی به پدر و مادرش دروغ بگه  
من یکه و تنها رو خانواده دار کرد بعدشم زد همشو کشت بعدش گفت ما باهم ازدواج کردیم پسره  
ی دیوونه ی احمق شیطونه میگه روز عروسی جلو همه بزن آبروشو ببر بگو دروغ گفته...  
بعد زد توی سرش و گفت شیطونه غلط کرده با تو دختر دیوونه تویی اون خیلی راحت داره تو  
رو به خواستت میرسونه...  
اما من دوست داشتم ازم خواستگاری کنه منم براش ناز کنم نه اینکه اینجوری یهویی مجبور  
به ازدواج باهاش بشم...  
اینو باش دختر دیوونه شده چه نازی اونم واسه این بدبخت که جونتو نجات داده...  
ولی...  
دیگه ولی و اما و اگر نداره...  
توی افکار خودش غرق بود که صدای تق تق در بلند شد.  
-بله بیاین داخل.  
ملکه به تنهایی وارد اتاق شد و گفت: حالت بهتر شد عزیزم؟  
آدلاین من من کنان که کمی ترس از رویایی که دیده بود چاشنی صدایش شده بود: بله ...  
بانوی...من  
-خب خدا رو شکر پس بهتره زودتر بلند بشی و بامن بیایی چند روز بیشتر به عروسی  
نمانده... -عروسی!!!!!!



-نگو که فراموش کردی چند روزه دیگه عروسی تو و الکساندره؟

-اوه خدای من فکر میکردم توی خواب میدیدم.

و از خجالت گونه هایش سرخ شد.

-الهی بمیرم عروسم چقد خجالتیه... میدونی آدلاین؟

-چیو بانوی من باید بدونم؟

-اینو که من همیشه دلم میخواست دختری مثله تو داشته باشم اما... اما...

اشک تو چشماش جمع شد ولی زود پاکش کرد و بجاش لبخندی زد و گفت:

-اما بجاش خدا عروسی مثله تو نصیبم کرد تو واقعا با وقار و زیبایی آدلاین, الکساندر

حتی به خوابم نمیدید عروسی مثله تو گیرش بیاد.

آدلاین در جواب ملکه فقط لبخند رنگ پریده ای زد.

آدلاین نگران بود از سرنوشتش, از اینکه سوریوس در چند قدمی آنها بود, از اینکه آدلاین متعلق

به یک دنیای دیگه بود و اگه از شر حيله لامیا و خنجر سه وریوس نجات پیدا میکرد باید

برمیگشت به سرزمینش پیش مردمانش اون سوگند خورده بود که همیشه در سختی ها و

مشکلات در شادی ها و خوشی ها همراه مردمانش باشه اون جدا از اینکه یک دختر بود با

احساسهای دخترانه, یک ملکه بود بامسئولیتهای یک ملکه. شهر الماس و سرزمین گرونا

به اون نیاز داشت. باید کار میکرد باید با الکساندر حرف میزد باید راضیش میکرد تا با پدر و

مادرش حرف بزند و ماجرا را به آنها توضیح دهد, باید به الکساندر میگفت اونا نمیتونن زوج



مناسیبیاشند اونا هرکدوم متعلق به دنیای جداگانه ای بودند اما دل وامانده اش را چه میکرد...

همینطور در افکار خود غرق بود که با صدای ملکه به خود آمد...

-آدلاین عزیزم بلند شو بریم به قصر من تو باید آماده بشی البته تو که نه فکر کنم تو نیازی به آمادگی نداشته باشی چون خیلی با وقاری پس نیازی به آموزش نیست فقط باید زودتر بریم تا خیاطها و جواهرسازها و... بتونن لوازم مورد نیاز برای عروسی را تهیه کنند دوخت لباس و ساخت جواهر و بقیه چیزا برای پرنس س زیبایی مثله تو به نظر کار خیلی سختیه

ملکه مدام روی دو کلمه ی تو خیلی زیبایی تو خیلی باوقاری تاکید میکرد انگار توی عمرش همچین کسی را ندیده بود حتی دوشیزه جسیکا هم که دختر زیبا و با وقاری بود نتونسته بود تحسین ملکه رو برانگیزونه.

آدلاین مجبور شد با ملکه بره بهترین خیاطان و کفاشان و جواهرسازان و آشپزان همه جمع شده بودند تا تدارک جشنی عظیم رو ببینند جشن تولد جشن عروسی و جشن سوگند شاهزاده به عنوان ولیعهد اکنون و پادشاه آینده.

همه چیز طبق آیین و رسوم خانواده ی س لطنتی آماده شد. دیگه زمان زیادی تا عروسی نمانده بود روز آخر رزتا پیش آدلاین آمده بود تا او را برای مراسم آماده کند.

لباس عروس متشکل بود از بالا تنه تنگ بصورت دکلمته که دور سینه به اندازه ی 2 سانت ی میلیله دوزی شده بود دور کمر روبان پهنی از جنس ساتن و رنگ صورتیکمرنگ که درست روی کمر تبدیل میشد به یک پاپیون بزرگ و دامن که چند طبقه و پفی بود و ...



آدلاین مقابل آینه ایستاده بود و خودش را ورنداز میکرد و به خودش نگاه خریدارانه میکرد رزتا برای کاری اتاق را ترک کرده بود و آدلاین توی اتاق تنها بود ناگهان تصویر آینه بهم میریزه درست مثله اینکه توی یه چاله آب صاف یه تیکه سنگ انداخته باشی در آینه بجای تصویر آدلاین تصویر پیر زنی ترسناک با موهای ژولیده و لباسی مندرس ظاهر شد هر لحظه به آدلاین نزدیک میشد گویا میخواست از آینه عبور کند و مدام یک جمله را تکرار میکرد تو کشته خواهی شد تو کشته خواهی شد بعد تصویر زن ناپدید شد و آدلاین خودش را توی تصویر آینه میدید همه چیز آرام ناگهان از پشت ت س رش توی آینه چهره ی خش مگین س وریوس ظاهر شد و بعد همون خنجری که خود آدلاین روز تولدش بهش هدیه داده بود رو به پهلو آدلاین فرو کرد لباس سفید عروسیش غرق خون شده بود و جوی باریکی از خون از آینه عبور کرد و زمین پر خون شد باز همون پیرزن ظاهر شد و اینبار این جمله را تکرار میکرد : تو دیگه فرصتی نداری , تو دیگه فرصتی نداری...

لبه های دامنش آغشته به خونی شده بود که از آینه جریان پیدا کرده بود که آدلاین متوجهش نبود.

این جمله ها مدام توی سرش تکرار میشد:

تو کشته خواهی شد...

تو دیگه فرصتی نداری...

ناگهان چشمش به خون روی زمین افتاد و بلند جیغ کشد از هوش رفت.



با صدای جیغ همه وارد اتاق شدند اول از همه الکساندر وارد اتاق شد همه ترسیده بودند ملکه دستور داد فوراً پزشک دربار رو خبر کردند دل تو دل الکساندر نبود به‌آدلاین نزدیک شد با هزار فکر و خیال اما وقتی نزدیکتر شد متوجه شد آدلاین زخمی نشده و خونی که لباسش رو کثیف کرده از جای دیگه ای منشا گرفته وقتی برای پیدا کردن سرچشمه ی خون چشم گرداند به انتهای آینه رسید که باعث تعجب بیشترش شد آرام آدلاین را بغل کرد و روی تخت خواباند. و ایما و اشاره به جمع حاضر فهماند که اتاق رو ترک کنند و اونام بدون هیچ سر و صدا یا سوالی اتاق رو ترک کردند ملکه خواست چیزی بگه که الکساندر گفت: خواهش میکنم مادر لطفا ما رو تنها بذار...

و ملکه بدون اینکه چیزی بگه اتاق رو ترک کرد.

الکساندر بالای سر آدلاین نشست نگاه کرد دستی به موهای طلایی اش کشید آرام گفت: آدلاین چی شده به من بگو عزیز من چی شده شاید من بتونم کمکی بهت بکنم چی باعث میشه تو اینقدر ضعف کنی آروم روی صورت آدلاین خم شد طوری که صورتش مماس صورت آدلاین قرار گرفت. آروم زیر گوشش زمزمه کرد زیبای کوچولوی من دوستت دارم چشمتو باز کن عزیز دل من...

و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش روی گونه ی آدلاین چکید. آدلاین چند بار پلک زد و آرام چشمهایش را باز کرد. و دلش لرزید از اینکه باز هم الکساندر اینقدر بهش نزدیک شده بود .

الکساندر با دیدن چشمان باز آدلاین لبخند محوی روی صورتش نشست و کمی از آدلاین فاصله گرفته و گفت: خدا رو شکر که به هوش اومدین چه اتفاقی افتاد این خون از کجا اومده با اینکه شما زخمی نشده بودین؟؟؟ و...؟



با طرح شدن این سوالات آدلاین فراموش کرد تا درباره ی اون مسائل با الکساندر حرف بزند اشکش سرازیر شد و با بغض شکسته ای تمام ماجرا را برای الکساندر توضیح داد. تمام بدنش از ترس به لرز افتاده بود.

الکس اندر دس تی به موهای آدلاین کش ید و گفت: نگران نباش هیچ اتفاقی نمیفته من بهتون قول میدم.

بعد دستی به لکه های خون روی دامن آدلاین کشید و گفت: خدا رو شکر که این خون شما نیست. به گمونم باید لباس عروس دیگه ای بیوشین.

گریه ی آدلاین ش دت گرفت اص لا دلش نمیخواست ت با لباس ه دیگه ای به جشن ن عروسیش بره.

الکساندر که گریه ی آدلاین رو دید گفت: حالا نمیخواه اینقدر ناراحت باشی شاید من بتونم کاری بکنم تا بشه عین قبل.

بعد لبه ی پنجره رفت و سوتی زد و به سافیرا فکر کرد و چند لحظه بعد سافیرا مقابل پنجره ظاهر شد.

آدلاین که با چشمانی پشت پرده ی اشک نشسته بودند منظره را میدید پرسید:

سافیرا اینجا چیکار میکنه؟؟؟ -اومده

تا ما رو به یه جایی ببره.

-کجا؟

-بزودی میفهمی, حالا اشکاتو پاک کن و با من بیا.





-با این لباسا؟؟؟

-آره با همین لباسا.

-امممممم

-بازم میخوای سوال بپرسی یا میای؟

-میام.

-پس عجله کن, بیشتر از دو ساعت به عروسیمون نمونده.

آدلاین از روی تخت بلند شد و بهسمتی که الکساندر ایستاده بود رفت الکساندر اول کمک کرد آدلاین سوار شد بعد خودش پشت سر آدلاین سوار شد.

-سافیرا برو.

-اطاعت سرورم.

بعد اوج گرفت به سمت آسمان بی انتها الکساندر فکر میکرد که آدلاین

نمیتونه حرفای اونا رو بشنوه اما...

-پس شما اینطوری باهم حرف میزنین؟

الکساندر متعجب پرسید: چطوری؟ -از طریق

ذهن.

-اهوم. اما...



آدلاین پا برهنه میان حرف هایش دوید و گفت: نگو از کجا فهمیدم چونداش تن گردنبن  
د ققن وس ای ن ق درتو به م می ده ک ه چیزه ای ن اممکن ب راممکن بشن.

روی ش را ب ه س مت س افیرا گرفت ادام ه داد: س افیرا ص دای زیب ایی داری، اوهراستی  
اشکال نداره سافیرا صدات کنم؟ الکساندر مغرورانه گفت: چرا اشکال داره.

سافیرا برای ضد حال زدن به الکساندر: نه آدلاین عزیز میتونی منو سافی ویا حتی سوفی  
صدام کنی.

آدلاین زبونشو برای الکساندر در آورد و: ممنون سافیرای عزیز.

چند لحظه ی بعد س افیرا وارد جنگل س رس بزی ش د. آدلاین با دیدن جنگل یادخاطرات  
گذشته افتاد یاد زمانی که سوریوس او را تا جنگل تعقیب کرده بود تا او را بکشد. حالت چهره اش  
دگرگون شد .

الکساندر که متوجه تغییر ناگهانی حالت آدلاین شد با نگ رانی پرسید اتفاقی افتاده آدلاین؟

آدلاین لبخند محوی زد و گفت: نه ... نه مگه قرار بود اتفاقی بیفته؟

الکساندر با نگرانی بیشتر پرسید: پس چرا دیگه نمی خندی و حالت صورتت اینقدر گرفته شد  
آدلاین خواهش میکنم به من بگو چی شده چی اینقدر باعث ناراحتیتمیشه چیزه دیگه ای به غیر  
از سوریوس فکر تو رو به خودش مشغول کرده؟؟؟

آدلاین به یاد آورد که باید درباره ی همه چیز با الکساندر صحبت کند درباره ی مردمش و  
سوگندی که خورده بود به عنوان ملکه همیشه همراه مردمش باشد درباره ی سرزمینش



درباره ی اینکه اون دوتا هیچوقت نمیتوانند کنار هم زندگی کنند اونا متعلق به دو دنیای متفاوت هس تند و میدانست که الان بهترین فرصت برای گفتن تمام حرف هایی است که تمام این مدت فکرشو به خود مشغول کرده بود اما این را نمیدانست که چرا حالا که فرصتش پیش اومده روزه ی سکوت گرفته توی دلش فریاد کشید زجه زد ناله کرد اما برای اینکه الکساندر رو ناراحت نکنه سعی کرد لبخند بزنه اما لبخندش بقدری تلخ بود که از هزاربار گریه کردن و زجه زدن بدتر بود.

توی افکار خودش غرق بود که الکس اندر که حلقه ی گرم دس تان الکس اندر را دور کمرش احساس کرد و زمزمه ای که زیر گوشش جریان پیدا کرد: عزیز دل من چت شده بخند بازم بخند عزیز دل من گریه به این صورت عین ماهت نمیا.

سافیرا کنار یک چشمه فرود آمد چشمه به طور باور نکردنی عجیب بود الکساندر اینبار اول خودش پیاده شد بعد کمک کرد آدلاین پیاده شود. بعد به سافیرا گفتکه کمی آن طرف تر منتظرشان بماند.

-چرا به سافیرا گفتی بره؟

-همینجوری.

بعد بازوش و گرفت س مت آدلاین که دس تش و دورش حلقه کنه اما آدلاین متوجه منظور الکساندر نشد پس با ایما و اشاره منظورش و پرسید الکساندر هم با ایما و اشاره فهموند که بازوشو بگیره آدلاین کمی س رخ و سفید شد و بعد دستشو دوربازوی الکساندر حلقه کرد.

الکساندر به همراه آدلاین چند قدمی به جلو برداشت و مقابل دریاچه ایستاد.



الكساندر پرسید: آماده ای؟

آدلاین با تعجب پرسید: آماده ی چی؟

الكساندر با دست به دریاچه اشاره کرد.

آدلاین با تعجب گفت: مگه دیوونه شدی؟

الكساندر خونسرد گفت: تو به من اعتماد

نداری؟ آدلاین فقط سکوت کرد.

الكساندر ادامه داد: پس چون تو به من اعتماد نداری از حضور سوریوس میترسی؟ آدلاین با

عجله گفت: نه اصلا اینطور نیست.

-پس چطوریه؟؟؟

-من به تو بیشتر از چشمانم اعتماد دارم.

-پس با من بیا.

آدلاین نفس عمیقی کشید و همراه الكساندر وارد چشمه شد.

هر چقدر که جلوتر میرفتند دریاچه هم عمیقتر میشد بقدری پیش رفته بودند که سرشان هم زیر

آب رفته بود. از میانه ی راه به بعد عمق دریاچه کمتر میشد.

آدلاین از وضعیت پیش آمده متعجب شده بود زیر آب اصلا احساس خفگی نکرده بودند، لباس

هایشان خیس نشده بود که هیچ تغییر شکل نیز داده بودند لباسقبلی آدلاین که خونی

شده بود جاشو داده بود به یه لباس سر سنگینتر برعکسلباس قبلیش که دکلته بود این یکی



لباسش آستین بلندی داشت که تا رو دست میرسید و از روی هر آستین پارچه ی حریر شل مانندی دوخته شده بود که فقط وقتی دستش را پایین میدورد اطراف بازویش را میگرفت دامن لباس هم پفی بود که از روی آن هم پارچه ی حریر شل مانندی دوخته شده بود و وقتی راه میرفت پارچه ی حریر اندکی در هوا به بازی در می آمد گویا رقص کوتاه و با ظرافتی انجام دهد و دور یقه اش بجای مليله الماس کاری شده بود.

آدلاین وقتی از نگاه کردن بخودش فارغ شد متوجه شد که الکساندر با نگاهش داره میخورتش دوتا چشم کم داشت چهارتا چشم کرایه کرده بود برای دیدن آدلاین و سینه اش از هیجان حضور آدلاین بالا و پایین میرفت وقتی از دریاچه بیرون آمده بودند چند قدمی با هم فاصله داشتن که الکساندر آن را با یک قدم بزرگ طی کرد و قبل از اینکه آدلاین بتوند کاری کند یا حرفی بزند او را در حص ار بازوانش گرفت و سرش را در گودی گردن آدلاین فرو برد و آروم زیر گوشش زمزمه کرد: خیلی زیبا شدی ...

آدلاین که غافلگیر شده بود من من کنان گفت: و تو خیلی خوشتیپ شده ای که داغی لبهای الکساندر را روی گردنش احساس کرد تمام موهای بدنش سیخسیخ شده بود از حرارت حضور الکساندر.

الکساندر سرش را از گودی گردن آدلاین دور کرد چشمانش خمار شده بود گویا که چندین گیلان از آن ماده ی کهربایی مست کننده نوشیده باشد.

چشمانش را بست و سرش را نزدیک صورت آدلاین برد تا او رابیوسد اما آدلاین از ترس ی که همه ی وجودش را گرفته بود دس تش را رو دهان الکس اندر گذاشت و گفت: زمان زیادی تا مراسم نمانده بهتر نیست برویم.



الکساندر که ناکام مانده بود با دلخوری گفت: باشه.

بعد سافیرا را صدا کرد

سافیرا در چشم بر هم زدنی ظاهر شد هر دو سوار شدند مثله دفعه قبل اول آدلاین سوار شد و بعد الکساندر پشت سرش نشست و دستانش را پشت سرش به کمر سافیرا تکیه داد. تا رسیدن به قصر هیچکدام حرفی نزد.

تقریباً تمام مهمانها آمده بودند. و هوا تاریک شده بود. به محظ ورودش ان به اتاق ملکه وارد شد و گفت معلوم هست شما دوتا اینجا چیکار میکنین همه ی مهمونا....

که بادیدن لباس های زیبای آدلاین و الکس اندر حرف توی دهنش ماسید و ادامهنداد فقط گفت: زود بیاین همه منتظرن.

بعد اتاق رو ترک کرد، به دنبال ملکه الکس اندر از اتاق خارج و رزتا که سه اقدوش عروس بود وارد شد.

لبخندی به آدلاین زد و گفت: خوشحالم که اتفاقی برات نیفتاده، اوه راستی این لباس خیلی زیباتره آدلاین... اوه ببخشین بانوی من بیاین باید عجله کنین همه ی مهمونا رسیدن و پدر روحانی منتظر شماست بانوی من.

آدلاین از این که رزتا او را بانوی من صدا کند اخمی به چهره آورد اما چون حوصله ی جر و بحث اضافی نداشت و کار الکساندر انرژی زیادی ازش گرفته بود حرفی نزد فقط لبخند محوی بر روی لبهای خوشگلش نشست.



-الهی من قربون اون لبای خوشگلتون با اون لبخند خوشگلش بشم... بانوی منامشب مواظب لباتون باشین.

آدلاین با تعجب پرسید: چرا؟

رزتا لبخند عمیقی زد و گفت: من اگه جای شاهزاده بودم امشب حسابی گازشونمیگرفتم.

آدلاین که یاد کار الکس اندر افتاده بود عص بانوی ش د و تقریباً به حالت فریاد گفت:

رزتا مگه نمیگفتی دیر شده باید بریم؟

رزتا لبخندش را قورت داد و گفت: بله بانوی من.

آدلاین پیروز مندانه: پس زودتر راه بیفت.

دیگه حرفی بینشان زده نشد از اتاق خارج شدند و به سمت سالن جشن رفتند وقتی وارد سالن شدند همه ی سرها به سمتش ان چرخید الکس اندر روی سن روبروی پدر روحانی ایستاده بود و مثل ستاره در جمع میدرخشید و با چشمانش آدلاین رو قورت میداد. همه با چشم حسرت به آدلاین نگاه میکردند دختران جوان حسرت بودن بجای آدلاین و مردان با وجود اش رافزاده بودنش با حسرت داشتن آدلاین به او نگاه میکردند

آدلاین که تا بحال مورد هجوم همچین بارش نگاه های سنگین حتی از جانب الکساندر قرار نگرفته بود سرش را پایین انداخت و زیر لب غرلند کنان به همه شان ناسزا گفت. قدمهایش را سریعتر کرد تا زودتر از مسیر نگاه های سنگین و حسرت بار دختران و هرزه ی مردان بگریزد.

رزتا که از سرعت ناگهانی آدلاین جا خورده بود مجبور شد تا سرعتش را دوباره سرعت آدلاین کند تا به او برسد.



آدلاین وقتی کنار الکساندر روی سن رسید نفس عمیقی از سر آسودگی کشید.  
الکساندر آروم زیر گوشش زمزمه کرد: خوشحالم که تا به اینجا برسی نخوردنت. آدلاین  
نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد ولی سعی کرد آرامتر بخندد  
الکس اندر حق به جانب ادامه داد: چیه مگه ندیدی چطور داش تن نگاهت میکردند .  
اوه راستی باید خدا رو شکر کنم.

-چرا؟

-بخاطر اینکه لباس قبلت کثیف شد و دریاچه این لباسو بهت داد و گرنه فکر نمیکنم با اون  
لباس تا اینجا میرسیدی.

آدلاین آروم مشتت به بازوی الکساندر زد.

-اوه اوه تسلیم... بدون اغراق زیباییت امشی نفس گیر شده.

وقتی حرفشان تمام شد متوجه شدند که تمام جمعیت داشتن به اونا نگاه میکردند.

پدر روحانی گفت: اگه حرفتون تموم شده مراسم رو شروع کنیم؟؟؟؟!!!

آدلاین و الکساندر که تازه متوجه سوتی بزرگی که داده بودند شدند باخجالت و  
شرمندگی سرشونو پایین انداختند و حرفی نزدند.

انگشترهای نقره ای رنگ و طلایی رنگی مقلشان درون سینی از جنس طلا روی  
دستان کودک مجسمه ای خود نمایی میکرد. و کنارشان گیلانقره ای رنگی که درونش  
مایع سفید رنگی خود نمایی میکرد قرار داشت و هر دو احتما داده بودن که شیر باشد.





پدر روحانی چیزی خواند که الکساندر و آدلاین متوجه آن نشدند بعد پدر روحانی اشهر کرد تا انگشترها را بردارند.

الکساندر انگشتر طلایی رو برداشت و آدلاین انگشتر نقره ای رنگ رو پدر روحانی با خونسردی گفت: بعد از من تکرار کنید، اول شما بانوی من -من در مقابل این کتاب مقدس سوگند میخورم

-من در مقابل این کتاب مقدس سوگند میخورم

- که الکساندر را به عنوان همسر

- که الکساندر را به عنوان همسر

-به عنوان همسفر

-به عنوان همسفر

-به عنوان رفیق

-به عنوان رفیق

- خویش بدانم

- خویش بدانم

- وهمیشه در سختی ها و مشکلات



- وهمیشه در سختی ها و مشکلات

- در شادی و ها و خوشی ها

- در شادی و ها و خوشی ها

- در کنارش بمانم

- در کنارش بمانم

- در بیمارها پرستارش باشم

- در بیمارها پرستارش باشم

- و همیشه مرهم دردهایش باشم

- و همیشه مرهم دردهایش باشم

-و...

-و...

-حالا شما شاهزاده الکساندر

-من در مقابل این کتاب مقدس سوگند میخورم

-من در مقابل این کتاب مقدس سوگند میخورم

- که آدلاین را به عنوان همسر



- که آدلاین را به عنوان همسر

-به عنوان همسفر

-به عنوان همسفر

-به عنوان رفیق

-به عنوان رفیق

- خویش بدانم

- خویش بدانم

- وهمیشه در سختی ها و مشکلات

- وهمیشه در سختی ها و مشکلات

-در شادی و ها و خوشی ها

-در شادی و ها و خوشی ها

-در کنارش بمانم

-در کنارش بمانم

-در بیمارها پرستارش باشم

-در بیمارها پرستارش باشم



- و همیشه مرهم دردهایش باشم

- و همیشه مرهم دردهایش باشم

...و-

...و-

-حالا انگشترها را جلو آورده و این جمله را بعد از من تکرار کنید:

- همسر عزیزم این انگشتر را به عنوان عشق پایدارمان تقدیمت میکنم.

اول الکساندر گفت و انگشتر را در انگشت آدلاین انداخت سپس آدلاین بعد از تکرار جمله انگشتر را به انگشت الکساندر انداخت.

با اشاره ای پ در روح انی الکس اندر گ یلاس را برداشت و مقابل ل ده ان آدلای ن گرفت و آدلاین جرعه ای از آن مایع درون را نوشید سپس گیلان را از دست الکس اندر گرفت ه مقابل ل ده انش ق رار داد ت الکس اندر ه م جرعه ای بنوشد.

بعد پدر روحانی ادامه داد: از امروز شما زن و شوهر هستین سپس رو به

جمع حاضر کرد و پرسید: آیا کسی اعتراضی دارد؟

و چون صدایی از جمع نشید گفت: پس حاکم که کسی اعتراضی ندارد تا آخر عمر ساکت بماند.

ناگهان صدایی بلند شد: من اعتراض دارم.

صدا مو بر تن آدلاین صاف کرد.



همه به سمت صدا چرخیدند صاحب صدا کسی نبود جز سوریوس.

آدلاین از ترس بازوی الکساندر را چنگ زد و پشتش قایم شد.

پدر روحانی خونسرد گفت: بگو جوان دلیل اعتراضت را به ما هم بگو.

سوریوس حرفی ن زد ولی خنده‌اش یطانی سر داد بعد خنجرش رو به سمت الکساندر پرتاب کرد، خنجر در مقابل چشم مان به خون نشست ته‌آدلاین توی قلب الکساندر فرو رفت.

آدلاین جیغ زد جیغی از سر درد که گوش آسمون رو هم کرمیکرد احساس کرد به خواب عمیقی فرو میرود.

چشماشو بست و دیگه چیزی نمیدید و صدایی نمیشنید. اما احساس کرد کسی داره موهاشو نوازش میکنه این دست نوازشگر برایش آشنا بود و اینصدا که احساس میکرد نزدیکتر از همیشه است: عزیز دل من چشماتو بازکن.

آدلاین آهسته چشمانشو باز کرد، داشت از تعجب شاخ در میاورد اونالکساندر بود کمی که توجه کرد دید به حالت نشسته توی بغل الکساندر خوابیده.

الکساندر لبخندی از سر درد زد و گفت: بالاخره پرسندس زیبای من چشماشو باز کرد.

آدلاین از بغل الکساندر بیرون اومد و از تخت پایین اومد موقعیت رو رصد کرد توی اتاق خواب بودند.

کمی از تخت فاصله گرفت: پرسید اینجا کجاست سوریوس کجاست؟؟؟



-اینجا تاق خواب ما دوتا ست ... اومممممممم یادم نمیداد سوریوسو به اینمهمونی دعوت کرده باشیم.

آدلای ن اینب ارب ا کلافگی گف ت: اون اینج ا ب ود ت وی عروس ی خنجرش و ب هطرف تو پرتاب کرد ووو اما تو زنده ای ... تو زنده ای

-خانوم ما رو باش میخواستی مرده باشم؟

-نه دیوونه خوشحالم خوشحالم که زنده ای.

-ا راست میگی؟

-کاستو بیار ماست بگیر.

دستی به موهایش کشید و غرلند کنان زمزمه کرد: کی این موها باز شدن.

ب از ب ا خ ودش درگی ر ب ود ک ه نفهمی د الکس اندر ک ی از تخ ت پ ایین اوم د وفاص له تخ ت ا آدلای ن رو ط ی ک رد. ب از س ینه اش از ش دت هیچ ان ب الا وپایین میرفت بازوهایش را بالا آورد آدلاین هم دستاشو بالا آورد تا جلوشو بگیره اما سرعت عمل الکساندر بیشتر بود و اونو توی حصار بازوانش گرفتو دستان آدلاین روی سینه ی الکساندر موند.

آدلاین خشکش زد آهسته پرسید: چیکار میکنی؟

الکساندر پیروزمندانه: مگه نگفتی کاسمو بیارم ماست بگیرم.

آدلاین تقلا کرد تا خودشو از بغل الکساندر بیرون بکشه. اما الکساندر حصار دستاشو محکمتر کرد.



- عزیز من توی مدام منو تشنه میکنی بدونه اینکه سیرابم کنی. اینقدر تقلانکن جری ترم میکنی.

بعد دستاشو توی خرمن طلایی موهای آدلاین فرو کرد. چشماشو بست و صورتش و نزدیکت ر ب رد. آدلای ن ب رای ی ک لحظه احساس ک رد ک ه جری انخ ونش از لبه اش ش روع ب ه انجم اد ک رد ت ان وک انگش تای پاه اش, احساس میکرد تمام موهاش به خط صاف روی سرش سیخ وایسادند.

لبهای الکساندر داغ و نرم بودند.

خود آدلاین از الکساندر تشنه تر بود اما خودش هم نمیدانست چرانمیخواهد همچین اتفاقی بینشان بیفتد. شاید از سرنوشتشان میترسید.

بوسیدنش ح دود ده دقیق ه ای ط ول کش ید تم ام ب دنش کرخت ش ده ب ود و توانایی ایستادن روی پاهایش را نداشت الکساندر اونو روی تخت خوابوندش اما بقدری تشنه بود که قصد سیراب شدن نداشت. خودش همروی تخت کنار آدلاین انداخت. نفسی تازه کرد چرخید و روی آدلاینخیمه زد...

- کنار تو قلب من همیشه میتپه پس همیشه باش عزیز دل من

چند روز از شب عروسیشان گذشته بود که قرار شد برای ماه عسلشان بهکنار دریا سفر کنند.



توی مسیر سفر الکساندر ماجرای شب عروسی را تعریف میکرد:

آدلاین میدونی اون شب که تو بطور ناگهانی از هوش رفتی پدر روحانی که از علم طب هم سررشته داشت تو رو معاینه کرد بهم گفت دو نیروی تضاد وجود تو هستند که باعث آزارت میشن یک نیروی شیطانی و یکنیروی آسمانی تو باید بر جدال میان این دو نیرو غلبه کنی وگرنه جدالین دو نیرو دیر زمانی نمیگذره که تو رو از پا در میاره.  
آدلای ن ک ه ب ه دق ت حرفه ای الکس اندر گ وش می داد آروم پرس ید: ح الام ن چیکار کنم؟؟؟

-هیچی باید به خدا امیدوار باشیم.

آدلاین بلند گفت: خدایا خودت کمکمون کن.

نزدیکای غروب خورشید به کنار دریا رسیدند. دریای غروب زیباترین مکان بود برای احساس آرامش کردند.

افرادی که همراهشون بودند عبارت بودند از: سافیرا که مخفیانه اومده بودو از حضورش کسی چیزی نداشت, سایمون, جیس ون و اعضا ایگروه 2 نفره ی خون آشام کشش, رزتا, چنتایی هم نگهبان که خودالکساندر آموزششون داده بود و چنتا هم ندیمه یک آشپز و تیم دونفره پزشکی.

چنتایی چادر به کمک هم بر پا کردند یک برای الکساندر و آدلاین یکبرای سایمون وجیسون و گروهش و یکی برای ندیمه ها و رزتا و یک برای تیم پزشکی و یکی هم برای محافظان.





هنگام غروب الکساندر و آدلاین دوتایی کنار دریا قدم میزدند.

الکساندر برای لحظه ای به سافیرا فکر کرد و سافیرا در چشم برهم زدنی جلوی چشمشون ظاهر شد.

الکساندر اشاره ای به سافیرا کرد و روبه آدلاین گفت: روز عروسیمون یادته.  
آدلاین که یاد شب عروسیشون افتاده بود از خجالت سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت.  
-میای بازم با سافیرا یه دوری بزنیم.

آدلاین رضایتشو با یک لبخندی از سر ذوق اعلام کرد.  
-پس بزن بریم.

اول کم کم کردت آدلای ن س وار ش ه بع د خ ودش پش ت س رش س وار ش د و سافیرا  
اوج گرفت.

الکساندر آروم زیر گوش آدلاین زمزمه کرد: شب عروسیمونم یادته.  
آدلاین دیگه حسابی داشت از خجالت آب میشد حرفی نزد.  
الکساندر ادامه داد: اما من همه چی یادمه.

بعد آدلاین رو که یه طرفی روی سافیرا نشسته بود کمی به طرف خودش چرخوند  
دستشو پشتش گذاشت و آروم اونو روی دستش خوابوند. روی صورتش خم شد تا  
بیوستش که صدای رعدو برق هردوشونو ترسوند.



الکساندر محکم آدلای ن رو بغ ل ک رد، آدلای ن از ت رس ب ه خ ودش میلرزی دالکساندر فوری به سافیرا دستور داد که فرود بیاد.

سافیرا اطاعت کرد و طولی نکشید که کنار خیمه ها فرود اومد روز زمینآروم بود و هوای صاف باعث تعجبشون شد.

آدلای ن با ترس گفت: سوریوس اینجاست اون اینجاست...

الکساندر که "فقط اون اینجاست" رو شنیده بود پرسید: کی... آدلای ن کی اینجاست؟؟

-سوریوس ... اون اینجاست.

الکساندر در حالیکه س عی میکرد آدلای ن رو آروم کنه دس تور داد تا هم ه درحالت آماده باش قرار بگیرند.

اینبار خ واب و خیال نبود سوریوس بالاخره آدلای ن رو پیدا کرده بود و اینبار هر طور شده بود میخواست اونو بکشه تا قدرت رو تصاحب کنه برایش همیشه. لامیا هم کنارش بود و چشمان قرمز رنگش یاد آور دو گویاآتشین بود.

آدلای ن که احساس میکرد قد وایش را از دست داده روی زمین افتاد الکساندر کنارش نشست و گفت: آروم باش عزیز دل من آروم باش اوننمیتونه کاری بکنه من کنارتم عزیزم.

آدلای ن خودشو انداخت بغل الکساندر و زد زیر گریه.

سوریوس فریاد کشید: خواهر کوچولو دیگه از این دوستات خداحافظی کنوق ت رفتن ه، اگ ه خودت و تس لیم کنی ق ول می دم با دوس تات کاری نداش ته باشم.



س افیرا عص بانی ش د و نف س آتش ینش رو ب ه س مت س وریوس و همراهی انشنشانه رفت. سوریوس در حالی که جا خالی میداد گفت: این یعنی اعلام جنگ, خودتخواستی کوچولو. بع د ک لاغ روی شونش و تب دیل ک رد ب ه اژده ایی ب ه مرات ب بزرگت ر از س افیرا ی ک اژده ا از ن ژاد ژرم ن ک ه در مقاب ل اژده ای بریتانی ایی ق درت بیش تری داشت. جیسون متفکرانه گفت: یک اژدها از نژاد ژرمن قدرتش تقریبا دونیم برابر قدرت یک اژدهای بریتانیایی هست و برد نفس آتشینش تا یک کیلومتریهسافیرا نمیتونه مقابل اون مقاومت کنه.

سافیرا که به غرورش بر خورده بود دود از سوراخ های دماغش بیرون میزد. و اگه سایمون دوست نبود صددرصد با آتیشش جزغالش میکرد.

س وریوس س وار اژه ایش ش د و تقریب ا ب ه حال ت فری اد گفت: دنب ال ی ه م رد میگردم که بیاد جلو.

سافیرا نگاهی به الکساندر کرد و گفت بریم؟؟؟

الکساندر نگاهی به آدلاین کرد و گفت: اجازه هست برم عزیزم.

آدلای ن محکمت ر بغل ش ک رد و گفت: ن ه اون فق ط من و میخ واد م ن خودم وبهش تس لیم میکنم اونوقت دیگه با شما کاری نداره من اجازه نمیدم توبری.

الکساندر با کلافگی گفت: آدلاین من زندگی بدون تو رو نمیخوام من میروم مطم ئن ب اش حس اب اون میرس م و ه یچ اتف اقی ب رای م ن نم ی افت ه پ س حالا بخند که لبخند تو به من انرژی میده بذار به امید دیدن دوباره یلبخند زیبای تو برم.



آدلاین لبخند کمرنگی بر لب نشانده.

-اینطوری همیشه از ته دل بخند.

آدلاین لبخندشو عمیقتر کرد.

-حالا این بهتر شد.

بوسه ای روی لباهش کاشت و سریع به سمت سافیرا رفت و قبلا از این کهکسی کاری بکنه یا چیزی بگه سوار شد و سافیرا به سمتی که سوریوساشاره میکرد اوج گرفت. لامی اب ا ق درت ج ادویی که ه داشت دری ا را مانن دی ک ده ان ب زرگ هی ولاشکافت که هرکس سقوط کنه به هیچ عنوان راه نجات پیدا نکنه.

جدال سختی بینشان رخ داد سافیرا اول کار خوب مبارزه میکرد اما از آنج ایی که ه اژده ای ژرم ن ی ک اژده ای ج ادویی ب ود زخم ی ک ه میش د زود زخمش ترمیم میشد دو اژدها سوار هم با هم مبارزه میکردند سوریوس از قدرت جادوگری برخوردار بود اما الکساندر از قدرت عشق.

مبارز زمان زیادی طول کشید هوا کم کم داشت روشن میشد، آدلاین باچشمانی اشک بار مبارزه ی اون دوتا رو تماشا میکرد و در دل برای الکساندر دعا میکرد. الکس اندر و س افیرا حس ابی زخم ی و خس ته ش ده بودن د ام ا الکس اندر حاض ربود برای آدلاین حتی از جونش هم بگذره.



آدلاین همونطور که اون دوتا رو تماشا میکرد چنگی به گلوش انداخت که دستش خورد به گردنبنده ققنوس بله درست به موقع یاد ققنوس افتاده بود لبخندی رضایت بخش بر لبانش نقش بست. از عمق وجود فریاد زد:

-ققنوس کمک کن ... کمک کن ققنوس عزیز من هم اکنون نیازمند یاریو کمک تو هستم.

با ادای آخرین کلمه احساس کرد روحش از بدنش خارج شد و روی زمین ، ام ا ان دک زم انی نگذشت که ه ک ه هم ان ش ئ ب الای س رش تب دیل ب ه گ رد طلایی رنگی شد رویش ریخته شد.

لامیا صحنه را دید اما نه با تمام جزئیاتش فقط دید که آدلاین رو زمینافتاد با خود فکر کرد که بی هوش شده رفت که کارش را یکسره کند، اما وقتی به نزدیکی اش رسید و شمشیرش را بلند کرد تا در قلبش فرو کند آدلای ن پ رواز ک رد چرخ ی زد و ن ور طلای ی رنگ ی احاطه اش ک رد ن ور ب ه قدری شدید بود که لامیا دیگر چیزی نمیدید و محکم چشمانش را بستهبود تا نور چشمانش را کور نکند وقتی نور تمام شد آدلاین دارای دو بالبزرگ و زیبای سرخ رنگ پشت سرش شده بود .

بی درنگ به سمت دو اژدها سوار پرواز کرد و از سافیرا خواست تا الکساندر رو از اونج ا دور کن ه عل ی رغ م نارض ایتی الکس اندر س افیرا ب ه س مت س احلحرکت کرد الکساندر ناتوان و آزرده از پشت سافیرا روی زمین افتاد لامیا باس تفاده از ق درت ج ادویی اش تب دیل ب ه م ار عظم الجث ه ش د و ب ه س مت الکس اندر حمل ه ک رد س ایمون و جیس



ون و گ روه 2 نف ره اش ب ه س مت لامی ا هجوم بردند الكساندر به قدری زخمی شده بود که دیگر توان مقابله با یکمار عظیم الجثه را نداشت.

آدلاین با دیدن مار سوریوس را به حال خود رها کرد و به سمت مار پروازک رد احس اس ک رد پاه ایش ش بیه چنگاله ای ققن وس اس ت پ س پاه ایش رامحکم پشت مار کوبید مار جهشی انجام داد خواست باز به الكساندر حمله کند چون آدلاین را که پرواز میکرد دست نیافتنی دید، اما باز آدلاین چندبار دیگر به پشتش ضربه زد. لامیا به حالت قبلیش برگشت و روی زمینافتاد و ب ه خ ود پیچی د. ام ا قبل از اینک ه ب ه حال ت اول ش برگ ردد یک ی ازدندانهایش را توی بدن الكساندر فرو کرده بود. اما آدلاین متوجهش نشده بود با عصبانیت به سمت لامیا رفت تا حسابشو برسه اما سوریوس جلوش ظاهر شد هر دو عین گرگ زخم خورده بهم حمله کردند. باز به سمت دهان هیولایی باز شده وسط پرواز کردند.

اینبار آدلای ن که ه الکس اندر روت وی اون وض یعیت دی ده ب ود دیگ ر ترس ی ازم رگ نداشت م وقتی که ه از زم ی ن بلن د میش د شمش یر الکس اندر رو برداش ته بود به سرعت به سمت اژدهای سوریوس حمله کرد و با یک ضربه سرش رو قطع کرد سوریوس که غافلگیر شده بود نتوانست تعادل خودشو حفظ کنه و همراه اژدهایش به سمت دهان هیولایی دریا سقوط کرد.

آدلای ن ب ای ادآوری اینک ه س وریوس برادرش ه پ س هم ین ک افی ب ود ت ا ب ه سرعت به سمتش پرواز کنه و با گرفتن بازوش اونو از اژدهایش جدا کند. بالاینک ه میدانست ت ب رادرش از او منتف ر اس ت ام ا ب از ه م او ی ک خ واهر و البت ه یک مادر برای برادرش بود سوریوس که تحت تاثیر کار آدلاین قرار گرفته بود از او خواست تا رهایش کند اما آدلاین



به حرفش گوش نداد با زحمت زیاد او را به سمت ساحل کشوند و کنار ساحل دیگر نتوانست تحمل کند سوریوس از دستش رها شد و خودش هم که باله‌ایش حسابی خسته شده بود همراه او سقوط کرد هر دو محکم به زمین برخورد کردند. سوریوس سریع بلند شد و کمک کرد خواهرش نیز بلند شود، بعد محکم او را بغل کرد و پیشانی‌اش را بوسید.

و با ندامت و پشیمانی گفت: منو ب بخش آدلاین عزیزم ح رص قدرت و عشق لامیا منو کور کرده بود و خوبیه‌های تو رو از یادم برده بود آدلاین منو ببخش. امیدوارم بتونم این لطف تو جبران کنم خواهر کوچولوی عزیزم.

آدلاین در پاسخ سوریوس فقط لبخند کم‌رنگی بر لب نشانده اما با یاد آوریالکساندر تقریباً به حالت فریاد الکساندر رو صدا کرد و به سمتی که الکساندر بی جان و بی حرکت بر روی زمین افتاده بود دوید چند بار به‌زعمین خ ورد آتق در عجله داشت که فراموش کرد بال دارد و میتواند دای نمسیر را پرواز کند.

با الی‌س رش که رسیده دیگر الکساندر ب‌رای همیشه او را ترک کرده بود و خودش را رو بدن بی جان الکساندر پرت کرد با زجه و ناله شروع به حرف زدن کرد:

نه الکساندرت و حق نداری من و تنه‌ای ب‌ذاری تو و به من ق‌ول دادی تو و روز عروسیمون قسم خ‌وردی تو و شادی‌ها و خوشی‌ها کن‌ارم باشی ام‌الآن تو و داری منو توی این شادی بزرگ تنها می‌ذاری نه الکساندر خواهش میکنم بلند شو بلند شو ببین دیگه سوریوس نمی‌خواهد منو بکشه ببین همه چیز آرومه) به خودش گفت دل من استثناست)



بلند شو الکساندر بلند شو ... توگفتی وقتی من پیشتم قلبت میتپه پس کو الکساندر  
کو؟؟؟ تو که آدم بدقولی نبودی.

سرشو به سمت آسمون گرفت فریاد زد:

\_\_\_\_\_ خدایا من  
الکساندرمو از تو میخوام \_\_\_\_\_ دادا صدامو میشنوید خدا کمکم کن خدا  
من بدون اون میمرم خدا...

لامیا که در این مدت کوتاه مبارزه ی بین آدلاین و سوریوس قدرتشو باز یافته  
بود بلند شد و به سمت آدلاین حمله کرد آدلاین متوجهش نشد اما سوریوس خیل ی  
س ربع دست بک ارش ده و ب الاخره از خنجر رش اس تفاده کرد خنجر را به طرف لامیا  
پرتاب کرد خنجر از پشت سر به قلبش فرورفت و فریاد زد: تو به من خیانت کردی  
سوریوس.

سوریوس تقریبا به حالت فریاد گفت: تو حق نداری به خواهر من آسیب بزنی.

لامیا اینبار که روی زمین افتاد چند لحظه ی بعد دود شد رفت هوا. 😞

(خون آش امان عمر طولانی دارن د و خیل ی ن ادر اس ت ک ه ب ه م رگ طبیع ی بمیرند  
وقتی شمشیر یا خنجری در قلبشان فرو میرود در عرض چند ثانیه دود میشن میرن  
هوا "اینجاشو ندونستم چجوری بنویسم نوشتم دود میشن می رن ه وات وی ی ک  
ف یلم ب ه اس م «جک ی و خون آش امان» دی دم اینطوری میشن 😊 شما به بزرگی خودتون  
ببخشین")





سوریوس با قدرت جادویی خویش دور آدلاین و الکساندر چادر زیبایکشید و خودش به سمت سافیرا رفت تا با قدرت جادویی اش زخمهایش رامداوا کند.

آدلای ن دیگ ر حرف ی نمی زد س رش را رو روی س ینه ی الکس اندر گذاش ته ب ود و باصدای بلند گریه میکرد آنقدر حالش خراب بود که ندانست قدرتی کههققن وس به ش داده ب ود رو از دس ت داده. اینب ار ققن وس خ ودش کن ار آدلای ن و الکساندر ظاهر شد ولی آدلاین متوجه حضورش نبود.

ققنوس چند قطره از اشکش را روی صورت الکساندر چکاند بعد خیلی سریع آنجا رو ترک کرد. (ققنوس پرنده ای افس انه ای اس ت که از آتش زاده میش و د وقتی که پیر میش ودخودش را آتش زده و از خاکسترش ققنوس جدیدی متولد میشود ققنوس دارای قدرت زیاد از جمله اشک جادویی که شبیه نوشدارو در شاهنامه ی فردوسی عمل میکند "نوشدارو همان داروی شفا بخش خیالیست که مردگان را زنده میکرد و نزد شاه ایران کیکاووس بود دیگه بیشتر از این نمیتونم درباره ی نوشدارو توضیح بدماونوقت دیگه میشه شاهنامه خوانی " خب اینم از ققنوس خیالی)

-| دختر چقد میخوای بالای سرم گریه کنی سرمو بردی بس کن دیگه.

این صدای گرم فقط میتوا نست مال یک نفر باشد که تا مغز استخان آدلاین نفوذ کرده

آدلاین که اشکهایش خشک شده بود: تو زنده ای؟ الکساندر به

حالت شوخی: مگه میخواستی مرده باشم؟ آدلاین با خوشحالی:

نه دیوونه ی روانی



بع د خودش و روی الكس اندر پ رت ك رد و گف ت: ديوون ه ت و ك ه حس ابي من  
وترسوندى.

الكساندر محكم آدلاين رو بغل كرد و چرخى زد اينبار آدلاين زير الكساندرموند.  
-از روم بلند شو ديوونه

و الكس اندر ب ا ش يطنت: ن چ خ انوم راس تى هيچوق ت گرى ه نك ن گرى ه به تنميا.  
بعد بلند شدو روى پاهاى آدلاين نش س ت و اونو هم بلند كرد و محكم توى بغلشفشرد: دلم  
برات تنگ شده بود عزيز دل من.

آدلاين دستانش را از پشت سرش به زمين تكيه داد و الكساندر دو دستشودو طرف صورت  
آدلاين حائل كرد چشماشو بست و سرشو خم كرد.

آدلاين فكر نميكرد باز اين لبهاى گرم, گرمای هيجان را به وجود سردشپيش كش كند.

به اتفاق هم چادر رو ترك كردند, با ديدن سافيرا كه حالش خوب شده بود هردو به  
سمتش دويدند.

الكساندر محكم سر سافيرا را بغل كرد: خوشحالم سافيرا كه تنهام نداشتيدختر ممنونم.  
-من ممنونم كه تو منو تنها نداشتى.

-نه من....



آدلای ن پ ا برهن ه می ان حرفه‌ایش ان دوی د و گف ت: باش ه هردوت اتون ممن ونباشین  
الآن میخوان تا فردا صبح تعارف تیکه پاره کنن واسه هم.

الکس اندر میدانس ت ک ه آدلای ن بیخ اطر گردنبن دش میتوان د ذه نش را بخوان د .  
از ذهنش گذراند: توی تخت هم اینقدر حاضر جواب هستی خانوم کوچولو؟؟؟  
-مگه دستم بهت نرسه.

بع د الکس اندر ف رار ک رد و آدلای ن دنب الش دوی د. الکس اندر گ اهی ب ه س متدریـا  
میرفت و وارد آب میشد و گ اهی به س مت بوتـه زاری که ه در آنزدیکی بود میدوید.

-تو نمیتونی منو بگیری بیخودی خودتو خسته نکن.

-راست میگی میای شرط ببندیم.

-سر چی؟

-اگه گرفتم اجازه میدی تنهایی سوار سافیرا بشم.

-و اگه نتونستی بگیری چی؟

-اونوقت هرچی تو بگی.

الکساندر باز از ذهنش گذراند: من فقط تو رو میخوام.

آدلاین ایستاد. در جایی خارج از دید همه.

الکساندر متعجب شد: پرسید چرا ایستادی پس؟ -چون

دیگه از گرفتنت منصرف شدم؟



-این یه حقه است مگه نه؟

-نه چه حقه ای مگه من تا حالا بهت کلک زدم.

-نه.

-پس تو به من اعتماد نداری؟

-نه!؟!؟

-ن ه اون ن ه ن ه ای باب ا دارم چ ی م یگم یعنی چ را بیش تر از چشم منم به تاعتماد دارم.

-پس بیا اینجا تا بریم پیش بقیه.

الکساندر به سمت آدلاین حرکت کرد. اما در دل میگفت: این یه تله استاین یه تله است.

آدلاین با شیطنت گفت: شنیدم چی گفتی.

بعد چند قدمی به استقبال الکساندر رفت.

الکساندر آغوششو برای آدلاین باز کرد: یه جور ی گفتم که فقط تو بشنوی.

بعد از اینکه بغلش کرد ادامه داد: من برای شادی تو هر کاری میکنم از روزی که

باهات آشناشدم هیچوقت تو و روبه ای نوحه خوش حال ندی دهبودم. همیشه

خوشحال باش عزیز دل من.

-تو هم قول بده که همیشه قلبت بتپه.

-از خدا میخوام که باتو قلبم بتپه نه تنهایی.

اون دوتا به معنای واقعی همدیگر را دوست داشتند.



بعد دست در دست هم کنار بقیه رفتند.

سوریوس: شما دوتا دنبال بازیتون تموم شد؟؟؟

الکساندر دستی به موهایش کشد و به آدلاین نگاهی از سر عشق کرد بعد گفت: آدلاین هر وقت بخواد بازم ادامه میدیم؟ آدلاین نگاهی از سر سپاس به الکساندر کرد: ممنونم.

سوریوس که لبهایش به لبخندی عریض شده بود: شما دوتا با هم ازدواج کردین درسته؟

الکساندر با افتخار: بله جناب سوریوس.

-اما...

-اما چی جناب سوریوس؟

-مگه شما دوتا...

-مگه ما دو نفر چی؟ چرا حرفتونو واضح نمیزنین؟

آدلاین که حالا حالتی از غم توی چشمای عمیق آبیش موج میزد گفت: مادوتا هر کدوم متعلق به دو دنیای متفاوت هستیم.

الکساندر با کلافگی پرسید: خب که چی بشه؟

س افیرا گفت: الکساندر آدلای ن ب ه عن وان ملک ه قس م خ ورده ک ه هیچگ اهمردمش و ب ه ح ال خودش ون ره ا نکن ه اون بای د ب ه س رزمین خ ودش برگ رده اون مجبوره.

الکساندر غرید: نه اون مجبور نیست بره



بعد آرتر ادامه داد: اون باید بمونه اون درقبال منو مردم من هم مسؤلهاون به عنوان همسر من و همسر یک ولیعهد سوگند یاد کرده اون نمیتونهبره. باید راهی باشه.

بعد محکم آدلاین رو بغل کرد: اگه تو بری من میمیرم.

آدلاین سرشو به سینه ی الکساندر تکیه داد: منم بدون تو میمیرم.

س افیرا که ه حال ت پریش ان الکس اندر رو دی د گف ت: از ققن وس کم ک بگی رین شاید اون راه چاره ای پیش پاتون بذاره.

ققنوس ظاهر شد و گفت: کسی منو صدا کرد؟

آدلاین با دلهره ولی امیدوار گفت: ققنوس عزیز ما من و الکساندر...

ققنوس گفت: آره از ماجرا خبر دارم, فقط یک راه وجود داره.

همگی باهم پرسیدند: چه راهی؟

-آدلاین حکومتش رو به یک نفر بسپاره و یکی هم پیدا بشه که بجای توبه سرزمین گرونا برگرده به عنوان ملکه سرزمین.

آدلای ن ب ا عجل ه گف ت: خ ب ب رادرم س وریوس اون میتون ه م ن اون و جانش ین خودم میکنم.

سوریوس گفت: اما آدلاین من...

-بخ اطر خوش بختی خ واهرت نمیخ وای کمک م کن ی . خ ودت گف ت ی ی ه روز میخوای لطفمو جبران کنی الآن اون موقعیه که میخواستی سوریوسخواهش میکنم.



سوریوس فقط سکوت کرد و چیزی نگفت.

ققنوس گفت: عجله کنید فرصت زیادی باقی نمونده.

سوریوس مقابل رزتا ایستاد و پرسید: تو حاضری ملکه ی سرزمین ماباشی؟

رزتا که غافلگیر شده بود: من... من... مل...مل... ملکه بشم؟؟ بعد نگاهی

به چشمان ملتمس آدلاین و الکساندر نگاه کرد.

سوریوس دستپاچه گفت: منظورم اینه که با من ازدواج میکنی؟ -من...

من... قبول

نفس همه توی سینه هاشون حبس شده بود.

... من قبول میکنم.

آدلای ن نفس عمیق ی کشید و رزت ا رو بغ ل ک رد: ممن ونم عزی زم ممن ونم ت و لطف بزرگی به ما کردی ممنونم.

الکساندر هم از هردوتا شون تشکر کرد.

ققنوس گفت: در ضمن هرگز نباید پشیمان بشین چون دیگه راه برگشتیبرای

هیچکدومتون وجود نداره.

الکساندر آدلاین رو به سینهش فشرد و هر دو باهم گفتن ما هرگز پشیموننمیشیم چون همو داریم.

سوریوس و رزتا دست همو گرفتند: و ما هم هموداریم.



قfnوس: پس برای همتون آرزوی شادی و خوشی دارم.

بعد چند پر از دمش کند و روی زمین انداخت و دروازه ای به گذشتهگشوده شد.

همگی از سوریوس و رزتا خداحافظی کردند.

بع د س وریوس دس ت در دس ت همس ر زیب ایش از دروازه عب ور کردن د . دروازه بسته شد قطره ای اشک از چشم آدلاین چکید.

آرام زیر لب زمزمه کرد: برادر دلم برایت تنگ میشود.

سافیرا گفت: کی میخواد یه دور بزنیم؟؟

الکساندر دست آدلاین رو گرفت و فت افتخار میدین بانو؟ آدلاین اشکش را پاک کرد و با لبخندی پاسخ الکساندر را داد.

هر دو سوار شدند و سافیرا به سمت خورشید اوج گرفت.

-تو بهترین هدیه ای هستی که خدا به من داده.

-وت بهترین هدیه برای من هستی.

سرزمین گرونا 277سال پیش...

سوریوس بر تخت حکومت نشست و رزتا ملکه شد مادر لامیا به آنها حمله میکند اما شکست خورده و نابود میشود.

زمان حال سرزمین سایروس





آدلاین به همراه الکساندر توی جنگل قدم میزدند که مقبره ای توجشهنرو به خودش جلب کرد.

روی قبر آرامگاه این کلمات نوشته شده بود:

آرامگاه ابدی پادشاه سوریوس و همسرش ملکه رزتا آن دو به

معنای واقعی نماد عشق و محبت بودند

روحشان قرین رحمت خداوند باشد

الکساندر رو به آدلاین کرد و گفت: اون دوتا با هم خوشبخت بودند.

آدلاین هم لبخندی زد و گفت: درست مثله ما.

بعد دس تی روی ش کم برآمده اش کشید و گفت: درست مثله ما سه تا.

الکساندر هم لبخندی زد و گفت: آره درست مثله ما سه تا.

پایان

سخن نویسنده:

سه لام عزیزانی که وقت گذاشتین و این زمان رو خونیدید. می دونم این زمان کیفیت  
ت زمانه ایی که بلا خونیدید رو نداره چون من اولین زمانم بود اما خب امیدوارم که  
پسندیده باشین.



من توی این داستان از فیلم پسر اژدها سوار، هری پاتر، پرنسسوفیا و دیوار زمان استفاده کردم و برای اینکه از خشکی در بیاداز جملاتی مثل ه راس ت میگی کاسد تو بیدار ماست بگیر و پ ن پ و ... استفاده کردم.

اس مهابی از قبیله گرون، کوکینا و ... نام س ننگ هس تندک ه تنه افای ده یخوندن کتاب زمین شناسیم برای من بود.

**لامیا** به یونانی (Λάμια) در افسانه های یونان باستان نام شهبانویی استاز لیبی که تبدیل به الهه های کودک خوار گشت. آریستوفان ریشه این نامرا در کلمه یونانی (λαιμός; laimos) به معنی مری می داند که بهعدادت او در بلعیدن کودک ان اشاره دارد.<sup>6</sup> لامیا عفريت های بود که بالاتنهاش زن و پائین تنهاش مار بود. طبق یک روایت از این افسانهی لامیا یکی از عاشقان زئوس بود. الهه هر ای همسر زئوس از سرش خورد. وقتی لامیا به خود آمد و دریافت که چه کرده است به قوری عصبانیش دک ه ب ه ی که هی ولای ن امیرا ب دل گردی دی و به خاطر حسادت به مادران دیگری شروع به مکیدن خون نوزادان کرد.<sup>12</sup>

**فخنوس** به زبان یونان باستان Φοῖνιξ: ی به فارسی: ققنوسی به عربی: العنق او و به انگلیسی (Phoenix): پرنده ۱۰ مق دس افسانه های است که در اساطیر ایرانی اساطیر یونانی اساطیر مصری و اساطیر چین از آن نام برده شده.<sup>6</sup> [درباره ۱۰ این موجود افسانه ای گفته میشود که وی مرغین ادر و تنهاست



و جفتی و زایشی ن دارد. اما هزار سال یکباری برت ودهای بزرگ از هیزم بال می گشاید و آواز می خواند و چون از آواز خویش به وجد و اشقیاق آمدی به منقار خویش آتشی میافروزد و با سوختن در آتش تخیلی از وی پدید می آید که بلافاصله آتش میگیرد و میسوزد و از خاکستر آن ققنوسی دیگر متولد میشود. ققنوس در اغلب فرهنگ های نمادج اودانگی و عمر دگر برار تلقی شده است. اما برخی فرهنگ ها ویژگی های دیگری هم به او نسبت داده اند. از جمله در مورد او گفته شده: اشک ققنوس زخم را درم آن میکند [نیازمند منبع] ای ققنوس صدای دل نشینی داری موسیقی از آوای او پدید آمده است و...

گرچه ققنوس در اساطیر ملل آسیایی همچون چین و ایران جایگاه ویژه ای دارد اما برخی معتقدند که اسطوره ققنوس از مصر باستان برخاسته به یونان و روم رفته و هم سو با باورهای مسیحیت شاخ و برگ بیشتری یافته است. [15]

علامه دهخدا در توصیف ققنوس نوشته است: گویند ققنوس هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش به آخر آید هیزم بسیار جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغ از کند و مستگردد و بال بر ره مزن دچنانکه آتشی از بال او بجهد و در هی زم افتد و خرد با هی زم بسوزد و از خاکس ترش بیض های پدی دای د و او را جفت نمیباشد و موسیقی را از آواز او دریافته اند.